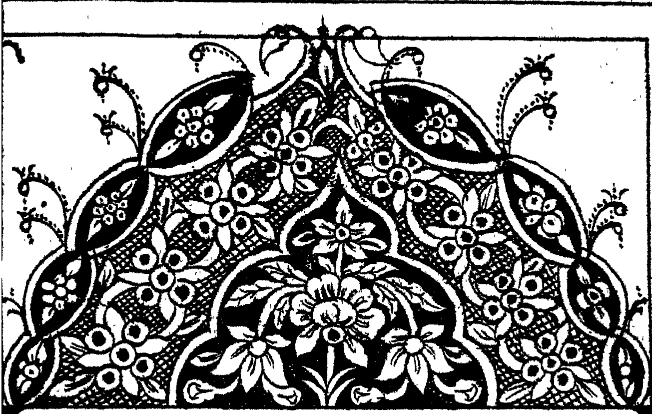
بفضل الٰہی و عنایت نامتناہی این نسخہ

نادر تصنیف زیب النساء معروف

دیوان مخفی

در شہر کانپور بمحلہ پٹکاپور

باہتمام اضعف العباد مسیح الزمان طبع شد



بسم الله الرحمن الرحیم

ای ز ابر رحمتت خرم گلستان ما — گفتگوی حرف عشقت مطلع دیوان ما

موبموی ما انا الحق گو ز شوق دار شد — تشنه خون محبت ظاهر و پنهان ما

العطش گویان بکشتی فنا هر گوشه — صد هزاران نوح غرق موج طوفان ما

گر قبول افتد ز ما در بندگی یکجو نیاز — چون سلیمان سر نپیچد دیو از فرمان ما

قطره اشکی نیابد ره بروی ما دگر — خون دل چون شد گهر بر هر سر مژگان ما

در شکیبائی چو نی ایدل بآه و ناله ساز — نیست چون درمان پذیر این درد بی‌درمان ما

در کریمیست کریم و شفیع خلق
غیر از کریم کس نشناسد کریم را

تا پا بفرش عرش نهادی تو کردگار
گفتا عظیم پایهٔ عرش عظیم را

مسندنشین مسند اعزاز کرده رفت
همنامی یتیم تو دُرّ یتیم را

نومیدیم مکن ز شفاعت بروز حشر
چون بار بسته‌ام بتو عهد قدیم را

بی روشنی پردهٔ انوار شمع دین
مخفی بنیم جو نستانم نعیم را

کوی عشقست بناموس سلام ست اینجا
صد چو محمود بهر گوشه غلام ست اینجا

طالب دانه درین دام در افتاده مدام
دانه گر خال بود دانه و دام ست اینجا

باده درکش که درین بزم گه حادثه خیز
هرچه جز باده بود جمله حرام ست اینجا

زهر غم نوش کن و لب بشکایت مگشا
که شکایت ز الم شیوهٔ عام ست اینجا

موسیا لاف مزن طاقت دیدار نیست
پرتو نور تجلی چو تمام ست اینجا

ای موسی ۱۲

در پی مستی هر شام خمار سحر ست
مخفیا بزم فرحناک کدام ست اینجا

ای مخفی ۱۲

مخفیا دل بجفا ده که نیاید هرگز
بر سر شفقت ما شوخ جفا پیشهٔ ما

ادا کی هست پنهانی نگاه نازمندانرا
پریشان شد ز حیرت مشکل اجزای جمعیت
بکاوش ناله ام دل را حجر آید حیرت
بسر سودا آن بیگانه وشی کردم

که از ذوق قفس گرفتاری بشت میکند جانرا
پریشان کرده تا چین سر زلف پریشانرا
دلی بنمود قراری در جراحت نیش مژگانرا
که از دل آشنا دارد بهم دست گریبانرا

چو مجنون از سر همت قدم در وادی غم نه
که بستم تازه مخفی با محبت عهد و پیمانرا

ریزد بماه جام چو ساقی شراب را
لخت جگر ز گریه برآید ز دیده ام
حرف وفا ز صفحهٔ دل شسته ام

از دور تا بر شیشه برون آفتاب را
مستان به پختگی نگذارند کباب را
از روزگار کرده ام این انتخاب را

مخفی ز عمر لذت ذوقی که ناگهان
برهم زند نسیم بساط حباب را

پر گشت چو از خاک فنا جام جم وکی
گشتیم و بیابان جهان را که گذشتیم
تا داد ز بیداد و ستانم بقیامت
بر خون شهیدان تو در حشر دو تیغ نیست

آراسته انکار تو این مسند جم را
بر خاک مرادی نه نهادیم قدم را
از کف ندهم دامن برهان حکم را
لب تشنه نهان تا بکی این تیغ ستم را

گر پای نهی در حرم بتکده مخفی
آهسته که تا رم ندهی مرغ حرم را

اگر ز نور تجلی شود دلیل مرا
ز لوح سینه شود محو قال و قیل مرا
علاج تشنگیم کی شود ز آتش عشق
بود برابر یکقطره رود نیل مرا
ز بسکه غرق گناهم نمیتوانم رفت
اگر بکعبه دلالت کند خلیل مرا
کجاست جذبهٔ عشقی که از دیار خرد
کند برون بیک ایما هزار میل مرا
چگونه پای به دریا نهم بوقت عبور
ز سوز سینه بود شعله سلسبیل مرا
فلک ز بخت زبونم هر آنچه خواهی کن
که چشم مهر و وفا نیست جز اصیل مرا
گناه بخت چه باشد بمن بگو مخفی
چو روزگار شناسد ازین قبیل مرا

بسکه لذت دار واز وز جراحت میدهم
سوده الماس خواهد سینهٔ افگار ما

شمع مهرت تا درون سینهٔ من بر فروخت
طعنه بر خورشید دارد سایهٔ دیوار ما

گر نیاز اینست کاهل قبله دارد و نماز
صد شرف بر سبحه دارد رشتهٔ زنار ما

هستی مخفی درین وادی که از تاثیر عشق
در بغل دارد بهاری چشم گوهر بار ما

نرست سبزهٔ شوقی ز خاک هستی ما
نداد نشئهٔ ذوقی شراب مستی ما

بهار عمر گرامی بجستجو بگذشت
ندید دامن وصلی دراز دستی ما

اگر نه لطف خدائی گناه ما بخشد
به بارگاه نیاز و خدا پرستی ما

اگر به چشم حقیقت نگه کنی بینی
ببام عرش برین انتقام پستی ما

ز همرهان همه دنبال ماندهٔ مخفی
بروزگار نباشد بنای سستی ما

قطع جفا نمیکند دلبر شوخ مست ما
ترک وفا نمیکند این دل خود پرست ما

با همه خلاف آرزو شیشهٔ دل شکسته ایم
رنج محبت بر فلک ابتهج درشکست ما

[illegible]

سر از سرای محشر چو دشت کربلا گردد
ز قاتل گر عوض خواهند خون بیگناهان را

گرفتم آنکه از رحمت گناه عاصیان بخشند
بمحشر بس بود داغ خجالت روسیاهان را

نباشد گر دلیل ره محبت کی برد محمل
بوادی بر سر مجنون بشب گم کرده راهان را

برافگن برقعی از رخ بآیین شهنشاهی
تسلی کن بدیدارت تمامی دادخواهان را

مشو نومید ای مخفی که در هنگام نومیدی
شود لطف خداوندی پناه بی پناهان را

تا بسته شد بگلشن وصل تو راه ما
محرم نشد ببزم نگاهت نگاه ما

چندان بیاد گلشن وصلت گریستم
کامد بآب دیده برون برق آه ما

ما را بجاه و منصب کس احتیاج نیست
کمتر ز تاج شاه نباشد کلاه ما

ای گریه همتی که درین دشت تشنه لب
خرم ز آب دیده نگردد گیاه ما

مقصود قدسیان ز سوال و جواب چیست
مخفی چو هست لطف الهی گواه ما

میدهم آب از سرشک دیده باغ خویش را
تازه میدارم ببوی گل دماغ خویش را

از غم لیلی بصحرائی محبت رست شوق	تا قیامت بر سر مجنون فشاند خاک را
مرد عاشق پیشه را دیوانگی همت بجو	نور میبخشد محبت دیدهٔ ادراک را

شهسوار عشق **مخفی** هردم از تیغ نگاه
سرخ میسازد بخون عاشقان فتراک را

چو بلبل در فغان آیم چو بینم بوستانش را	چو گل خندان شوم هرجا که بینم باغبانش را
صبا از بوی پیراهن نگردد چشم را روشن	نه خیزم از سر این ره نگیرم تا عنانش را
چو بندد پاسبانش در بروی من نگردانم	کشم جاروب از مژگان فضای آستانش را
گرفتم من که مرغ دل گرفتار قفس گردد	چه خواهی کرد آخر شعلهٔ آه نهانش را
نگر شد عافیت عنقا که از گردون دون همت	نشان جیدا که سیمرغ هم نیابم نشانش را
بزیر آب اگر دشمن چه پای آستان گیرد	بسوزد شعلهٔ آه من آخر آستانش را

به بلبل بلوازان گل و گلشن که من **مخفی**
بهار زندگانی دیده ام فصل خزانش را

عشق کو کز خویشتن بیبی بر دن آرد مرا	تا خرد همره بود کی در جنون آرد مرا

رفت برباد اگر خدمت دیرینهٔ ما
چند در سینه توان داشت نگه کینهٔ ما

دود آه دل ما تیره کند چشم فلک
وای گر شعله کشد آتشی از سینهٔ ما

بسکه بی بهره ز آسایش بزم طربیم
نشئهٔ امسال دهد بادهٔ دیرینهٔ ما

در دبستان الم یکنفس آزادی نیست
روز آدینه بود اندر شب آدینهٔ ما

تیره شد چشم طمعی که بصیقل هرگز
رنگ ظلمت نرود از رخ آئینهٔ ما

با چنین مفلسی از کج تهی همت ما
سیر چشمست بسی از زر گنجینهٔ ما

بر گشادی زده همت از نجیبی
به بوریا فلس خرقهٔ پشمینهٔ ما

گره ز کار چه بگشادی بیقراری ما
دگر چه سود دلا از فغان و زاری ما

به بیقراری ما سوز دل قرار گرفت
نتیجه عجبی داد بیقراری ما

گل مراد بباغ امید ما نشکفت
قرار یافت بپاس این امیدواری ما

چو یار بار شود یار یار ما دیگر
چه احتیاج بود یار را بیاری ما

مکن تلاش رهائی ز قید غم نجیبی
که نیست مصلحت قید رستگاری ما

باور مکن الفت نفس چند مسیحا
بیدرد توان بود تو تا داشت دوا را

ای صبح خدا را نفسی پرده نشین باش
تا آه زند بر هدف این تیر دعا را

دردا که بامید شفا با دل بیمار
مردیم و ندیدیم درین خانه شفا را

کافیست مرا خجلت جرمم ز ترحم
مگذر ز سر جرم گنهگار خدا را

مخفی مکن اندیشه ز بیداد که در حشر
از شاه نه بیش بود قرب گدا را

گرم غضب چه میکنی نرگس مست ناز را
ناز و کرشمه بس بود دل شده نیاز را

رشته دل گره گره شد بدرون سینه‌ام
بسکه بدل گره زدم آه جگرگداز را

آنکه بعیش خفته در دو غمی ندیده
از دل رهروان بپرس حال شب دراز را

بهر نماز هر کجا روی بقبله آورم
طاق دو ابروت کنم سجده گه نماز را

از پس کس چه میروی بانگ جرس چه میکنی
بادیه ره محبت است قافله حجاز را

بار نشاط عافیت زان ننهم که عاقبت
محرم نکته کی کنند محرم میان راز را

غنچه صفت شگفت دل از سخن تو مخفیا
تقویت سخن نما طبع سخن طراز را

مخفیا اشکی ز چشم ترک بجا حاصل بود
گرد هر جاروب مژگان خانقاه رفته را

چون کند پرده نشین چهرهٔ نور افشان را
پنجه در پنجهٔ مژگان کند مژگان را

دوش بر دوش رود دانهٔ اشکم ز نظر
حلقه در حلقه بود سلسله طوفان را

بی مه روی تو روشن نشود خانهٔ دل
بی سر زلف تو ایمان نبود ایمان را

غنچهٔ شیرین نکند لب ز تبسم بر چمن
پر ز خوناب جگر تا نکند دامان را

ناله آهسته که خاموش محبت مخفی
صید صیاد کند بلبل خوش الحان را

آتش عشق تو در دل بلبل و پروانه را
بادهٔ شوق تو بر لب ساغر و پیمانه را

از شکنج زلف تو حاصل نشد آرام دل
عاقبت کردی بپا زنجیر این دیوانه را

دیده را از لخت دل گنجایش اشکی نماند
تا بکی لبریز خون دارم من این پیمانه را

بعد ازین مخفی ترا باید ز آتش نشستن
کاش افشان کرده از راه شفقت جامه را

در شب یلدا اگر شمعی نباشد گو مباش
ز آتش دل روشن است این کلبهٔ احزان ما

جستجو کم کن دلا کز دولت همتان
تشنهٔ آسودگی عنقاست در دوران ما

کی گیاه خرمی روید که در هنگام کشت
ریخته در خاک ذلت تخم را دهقان ما

مشکل کردی ز ما اسلام در محشر قبول
گر نبودی همچو کفری شاهد ایمان ما

کشتیم ثابت نماند در محیط عافیت
بسکه هر لحظه فزون است موجهٔ طوفان ما

ریختم مصحفی ز بس خونناب دیده در چمن
امتیازی نیست در خار و گل بستان ما

ای خدا کام دل بخش مسلمانی را
پیش ازین داغ منه سینهٔ بریانی را

بعد ازین تاب و توانائی هجرانم نیست
ساز آزاد ز غم عاجز و حیرانی را

میتوانی که رهائی دهی از قید ستم
تو که از چاه برآری مه کنعانی را

مجمع اشک من از گریه پریشان شد رفت
از کرم جمع کن این مشت پریشانی را

بشگفاند گل امید تو مصحفی به چمن
آنکه گلزار کند آتش سوزانی را

ز هر مژه محبت گشت فزون ابنوه غم | کنج قفس چمن بود مرغ چمن گرای را

مخفی اگر نه کاذبی در ره عشق من بیا
از سر صدق سجده کن آن بت دلربای را

بمن نمود کرم بخشم ره کوی سلامت را | ز جنت جوی خود دیدم ره ملامت را
بریزم خون دل چندان بمحشر از پشیمانی | که رشک جنت المأوا کنم دشت قیامت را
ز دفترهای عصیانم نماند نکته باقی | اگر قدری بود در روز محشر اشک ندامت را
نهال دولت دنیا مذلت بار می آرد | بصد ملک شهنشاهی ده کنج قناعت را
برآرم گر ز دل آهی ز روی درد در محشر | دهد بر باد حسرت خاک صحرای قیامت را

بمحشر گر گناهت را ببخشد شفقت ایزد
ز کف آسان مده مخفی تو دامان شفاعت را

غم میکند فزونی ای دوستان خدا را | شاید نهفته ماند این راز آشکارا
ما را چو موم بگداخت این آتش محبت | تا چند باشدت دل و سینه سنگ خارا
مردیم و گردش چرخ رحمی نکرد بر ما | تا کی توان بدشمن صاحبدلان خدا را

١٣

مشکل توبه زا دست خلف ما در ایام — این حسن بدا دست ملک را و پری را
بی واسطه سیلی نزدم بر رخ امید — گویا ز تو آموخت فلک فتنه گری را

جان میرود از دست تو محتفی نگهی کن
مایوس مکن از در خود رهگذری را

مده به باد از شانه سر زلف پریشان را — مکن سرگشته وادی توانیک و درکیشان را
نه گل دیدم نه بلبل را ازین بستان سفر کردم — دعای من صبا گوی اگر بینی تو ایشان را
ز بس آه و فغان کردم من بیگانه شد یک جم — ز خود بیگانه من کردم ز بس دست خویشان را
تو میرانی مرا از پیش و من چون بید لرزانم — که دین با زرک دلی باشد گروه صبر کیشان را

به پیش دشت پیمایان لب از گفت و شنود در بند
مکن آزاری محتفی به زهر آلود نیشان را

خواهم کشم به دیده آن خاک آستان را — یا بوسه زلب ده آن پای پاسبان را
پوشیده جذبه عشق در من پلاس محنت — سلطان لباس فاخر بخشد غلامان را
تا کی بزعم دشمن در امتحان عتابم — بشناس بهتر کزین یاران جانفشان را

۱۵

مخفی نفسی بسر که دل را بگشاید
کین بخت ولی چون شب بی سکم امشب

تا شراب لب لعل تو بجام است امشب	کوکب بخت مرا کام بکام است امشب
آمدی جان و دل و دیده نثارت بادا	چون ببوی تو بنش جان خجل آب حرام است امشب
ابروانت مه عیدست و رخت شمع فلک	مهر و مه برامی مقصود بکام است امشب
کوکب بخت سیاهم شده امشب روشن	آری آری مه من بر لب بام است امشب

جرعه داد بدستم چو بیادت مخفی
زان مرا مهر و مه و چرخ غلام است امشب

خیال چشم جادو کردم امشب	گل مقصود را بو کردم امشب
ز سیلاب سرشکم گشت طوفان	با آب بندگی خو کردم امشب
به بزم بلبلان از شام تا صبح	بباغ هجر یاهو کردم امشب
گرفتم خاک کویت در آغوشش	نهالی را به پهلو کردم امشب
بغیر از آرزوی جان مخفی	هوای دل بیکسو کردم امشب

آنچه حاصل کردم از سودای تو نیست این خوگرفتم من بمشقت تا که باید بعد ازین	دل کباب و سینه چاک و جا بجز چشم پر آب گریه بیحد ناله بیحد سینه بریان دل کباب

کامرانی گر کنی مخفی تمامی عمر خود
هر نفس سالی بود پیش تو دور آفتاب

دل چو بغم خوگرفت ترک وفا زو طلب	غم چو بشادی نشست جور و جفا زو طلب
دل چو دعاخواه شد بر در یزدان پاک	دست تمنا برار ذوق دعا زو طلب
چند تأسف خوری بهر بقای وجود	جام فنا نوش کن ذوق بقا زو طلب
جانب آب حیات خضر گرت رهبرست	در پی او راه گیر جام بقا زو طلب
چند بستان روی خار بپایت شکست	رشک گلستان نگر نور و ضیا زو طلب

در چمن آرزو شبنم اشکی بریز
مخفی دستان سرا نشو و نما زو طلب

نیست گر ناله ترا با دل من امشب گشت چون داغ دلم از حد نه برون	مرغ دل از چه روی سیر و آن زار امشب کاوش دیده کند گریه من باز امشب

[illegible]

بحال من از خیالت همه تمام شب امشب
ز دیده اشک روان شمع و لگن میسوخت

رسیده است مرا مغز استخوان و رگ و پوست
بسانِ شمع بفانوس انجمن میسوخت

نه شمع بود بمجلس نه عشق پروانه
که شمع اهل محبت در انجمن میسوخت

سحاب دیده اگر زد به آتشم آبی
ز سوزِ عشق دل و جان و تن ز من میسوخت

کجاست آتش عشقی که از حرارتِ آن
نسیم بادیه اندیشهٔ وطن میسوخت

غلام همت بلبل که دوش تا دم صبح
ز برق شعلهٔ آهش گلِ چمن میسوخت

چه آتش است محبت که روز و شب مخفی
نهان ز محرم و بیگانه کوهکن میسوخت

تا شیوهٔ نازت بدلم روز فزون است
کارم همه رسوایی و اندیشه جنون است

ناصح ره خود گیر که مجنونِ غمش را
در راهِ طلب جیب بصد پاره نگون است

بس خون جگر ریخته ام از سرِ مژگان
وادی فراقت همه آغشته بخون است

چندانکه رفوی کنمش باز شود چاک
این زخم دلم از حد و اندازه برون است

بیهوده مکن سعی که مخفی نه کند سود
آنرا که ز تقدیر ازل بخت زبون است

۱۸

برنداریم سر اگر صد خضر آید بر سرم — بسکه الفت چشم گریان با سبزه او گرفت

بادشاه حسن آخر شد اسیر قید زلف — تیره روی آفتابی را بدام مو گرفت

آرزوی سایه ها می کند در تماشای — مرغ دل تا آشیان در سنبل گیسو گرفت

تا بپیچ و تاب خورشید جهان تابش نداشت — رفت زیر زلف و جا در گوشه ابرو گرفت

عاقبت از بیوفائی های چرخ کج خرام — مخفی بیچاره رفت و از جهان یکسو گرفت

مژده ای دل که زغم وقت نجات آمده است — باز در خانه جان شمع حیات آمده است

نیست اندیشه انسان و ملک اگذری — پیش حسن تو پری بس بر کوه آمده است

گر و چاه ز قنت تشنه لب سوخته جان — سبزه خطی ز پی آب حیات آمده است

شربت تشنه لبان جز لب شیرین نیست — این دهانت ز ازل حب نبات آمده است

چیست این سوزش شمع صفت تا بسحر — شعله را بر جگرم گریه برات آمده است

بسکه دریاد لبش شرح نوشتم مخفی — عاجز از دست دلم کلک و دوات آمده است

محنت درد جدائی که ز حد افزونست — دیده لبریز سرشک و جگر پر خون است

خوش فریبنده نگاهیست که در کشور عشق — هر کرا می نگرم کوه کن و مجنون است

۱۹

درون سینه چنان درگرفته بود آتش | که آه در جگر و ناله در دهن میسوخت
شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم | که همچو شعله فانوس در کفن میسوخت
ز آه نیم شب و ناله سحرگاهی | ستاره بر فلک و غنچه در چمن میسوخت

ز سوز سینه مخفی شد اینقدر معلوم
که همچو خس مژه اش در گریستن میسوخت

ای که در عهد جمالت عشق بی بنیاد نیست | در جهان یکدل ز قید زلف تو آزاد نیست
هیچکس از دست جورت در جهان دادی نخواست | آری آری در طریق خوبرویان داد نیست
تهمت عشقی که بر فرهاد و مجنون بسته اند | دام تزویری بود عشقی که مادرزاد نیست
نازنینان را ولا شاه و گدا یکسان بود | در محبت امتیاز خسرو و فرهاد نیست
لب بگفت و گو مبند ای دل بکار و بار عشق | بلبلان را حاصلی جز ناله و فریاد نیست

مرد مخفی از غم هجرت نکردی یاد ما
یاد باد اینکه مسیح از دوستانت یاد نیست

بی گل روی تو یکدم زنده بودن مشکلست | پیش آن شوخ ستمگر لب گشودن مشکلست

تا حشر نمیرند شهیدان ز تمنّا — آب چو دم شمشیر تو تأثیر دگر داشت

وی لطف نمودی که گذشتم ز کفارت — امروز نجم به یقین بسته کمر داشت

طی کرده بیک چشم زدن عالم هستی
مخفی که چو در راه طلب پای ز سر داشت

با غمت همواره بر من صحن گلخن گلشن ست — آری آری تیکده پیش برهمن گلشن ست

بسکه چون یعقوب گریم از غم و اندوه هجر — از سرشک دیده من جیب و دامن گلشن ست

جای هر مو بر بدن صد باغ بنماید ز عشق — زانکه داغ عاشقی بر جان و بر تن گلشن ست

نیست دل را آرزوی باغ و سیر گلشنی — طالب دیدار را وادی ایمن گلشن ست

باغبان گر راه گلشن بست مخفی باک نیست
عندلیبان چمن را عکس گلشن گلشن ست

هیچ کاری عندلیبان را بغیر از ناز نیست — زانکه شاهانه شکاری چون شکار باز نیست

پیش فانوس خیالت ره نیابد تا ابد — هر که چون پروانه با شام غمت دمساز نیست

از طپیدن گر فرو ماند دلم نبود عجب — بلبل بی بال و پر را طاقت پرواز نیست

ناله را تا شیر دیگر بود بار اشب بگر	قطره از باده عشق تو بر آهنگ ریخت
پیش ارباب جواهر قیمت گوهر شکست	تا ز معنی نگارم از دهان تنگ ریخت
گرچه خوبان جمله خونریزند اما غمزه ات	خون صد فرهاد و مجنون از یک سنگ ریخت

بس گهر کان طلب کردم شکاف کوهسار
در دل خارا ز خون دیده مخفی رنگ ریخت

مرغ دل را گلشنی بهتر ز کوی یار نیست	طالب دیدار را ذوق گل و گلزار نیست
هر کرا در پای دل زنجیر از زلف تو نیست	گرچه آن منصور باشد محرم اسرار نیست
گرچه سر تا پای من درد است اما سینه را	مثل در بحر اندرون دگر آزار نیست
گفتم از عشق بتان ای دل چه حاصل کرده	گفت ما را حاصلی جز ناله های زار نیست
نی ز شادی شاد باشم نی ز غم آزرده ام	پیش اهل دیده فرقی در گل و خار نیست

چند ریزی خون دل مخفی برای مهوشان
ریختن بر خاک گل را شیوه عطار نیست

در طریق عشق آیین من و مجنون یکیست	عاشقان را خاک و سنگ و بستر اکسون یکیست

۲۱

[illegible]

۲۲

می‌نماید جذبهٔ عشق تو دل را از کفم
در جنون رسوا شدم جرم من بیچاره چیست

گر نباشد ذوق معشوقی بعاشق پی برد
خوبرویان را بسوی عاشقان نظاره چیست

در دل گل گر ندارد نالهٔ بلبل اثر
در چمن این سرخی رخسار و جیب پاره چیست

گر نه ترک ناز او لب تشنهٔ خون مخفی است
هر دم از تیغ نگه مایل به آن بیچاره چیست

من ماهی آن بحر که آبش همه خون است
لب تشنهٔ جامی که شرابش همه خون است

هر کس برود ره بسوی دشت محبت
آن گلشن همه زهر است و شرابش همه خون است

ای خضر تو و چشمهٔ حیوان که اسیران
نوشند از آن چشمه که آبش همه خون است

هر بوالهوسی را نرسد لاف محبت
با شبنم آن گل که گلابش همه خون است

بس ریخته خون دل مخفی ز بیداد
هر جا که رود یار رکابش همه خون است

حسنت نمکی تازه بداغ دل ما ریخت
سودای تو هم شوری بدماغ دل ما ریخت

زان پیش که روشن شود این شمع محبت
از عشق تو روغن بچراغ دل ما ریخت

باغبان شست مهتاب بکش و رشب تار
بنشین اصحاب جنون تا بکی از بیخبری
از ملاحت نمکی بر دل افگار زدم

شمع گلزار بود نرگس مستانه مست
نقل مجلس کی بنی ای مست تو افسانه مست
پسته شور بود لازم بیگانه و مست

مخفی از فیض جنون شیوه هشیار گرفت
با خرد یار کند صحبت دیوانه مست

دریاست بیکران سفر غیر موسم ست
در جستجوی شاد روانی بملک غم
ای اشک همتی که در یوزه عار نیست

کشتی ما شکسته و طوفان معلم ست
ای دیده همتی که دل از سینه عازم ست
مفلس همیشه منتظر خوان حاتم ست

مخفی فریب گریه مخور دیده باز کن
محرم نکته ز مقالات محرم ست

از شعلهای آه مرا خانه روشن ست
خواهی چراغ باشد و خواهی نه در چمن
نازم بفیض باده که شبهای تیره دل

روشن مکن چراغ که انجانه روشن ست
گلها ز عکس نرگس مستانه روشن ست
دلها ز عکس ساغر و پیمانه روشن ست

تا باد صبا در گلستان گذری هست
مرغان چمن را به گل نظری هست
نومید نباید شدن از گردش ایام
هر شام که آید زپی آن سحری هست
بلبل شوریده کدام
با ناله زار دل

ما دردکشان بزم عشقیم درین راه
نی روی پس گشتن و نی رفتن پیش است
هان همنفسان با سنگ عشقیم که دانیم

کان آتش جانسوز بود در جرس ماست
گر نیست ز بس محنت و غم پیش و پس ماست
زنجیر جنون زینت طوق برس ماست

هر شام و سحر تیر دعا بر هدف از چیست
مخفی ندا گر مرغ دعا در قفس ماست

مرده باد آن دل که از جام بقا مدهوش نیست
نوعروس عافیت هرگز نگیرد در کنار
نیست ست هیچ اثر گر بنده همیشه بود

بسته به آن لب که از گفت و شنود خاموش نیست
دست خواهش هر که را با سر قد آغوش نیست
پنبهٔ غفلت اگر بیرون تر آر گوش نیست

چند روزی با غم و محنت بساز و لب ببند
مخفی هیچ شی نیست کز پی آن نوش نیست

رو بوادی چون نهادم عشق با کم بهتر است
دل که در راه محبت پیشه مجنون گرفت
غم قوی محنت فزون و دل بغایت ناتوان

نالهای زار و آه دردناکم بهتر است
دیده پر اشک غم است سینه چاکم بهتر است
ای اجل زین زندگانی بس هلاکم بهتر است

مجنون ز راه خانه پروانه عشق است
هر جا که دلی ساخت چون خانهٔ عشق است

چاک زد چندان حیا پیراهن گل را که نیست
عندلیبان چمن آه و فغانی درست

بس تنور گرم همت سرد شد در روزگار
نیست ارباب مروت را نشانی درست

دید محو جلوه خود دل در شکنج دام زلف
تازه میخواهد کند با کفر ایمانی درست

خون دل باید تراوشید مخفی همچو ...
تا براری گوهر سیراب از کانی درست

بسینه ز آتش عشقت چه داغهاست که نیست
بدل ز ناوک جورت چه زخمهاست که نیست

مرا بسوی تو هر نامه که باید هست
همین نوشته در آن حرف مدعاست که نیست

ز هر چه یاد نمایم بعهد تو پیداست
ز دور حسن تو پیدا همین وفاست که نیست

بسی ز محرم و بیگانه با تو شد همراز
ولیک محرم راز تو آشناست که نیست

بزیر خاک نهانی تو راه خواهم دید
بچشم اهل نظر سرمه حیاست که نیست

فسانه غم مجنون بدهر مشهور است
وگرنه در خم زلفت دلی کجاست که نیست

ز پایمال حوادث گلی نشد خندان
بباغ عیش تو مخفی حیاست که نیست

۲۵

۲۶

در وهم ز قید تو نماند دل آزاد — چون یاد تو صیاد و سر زلف تو دام است

مخفی بستان کام دل از ساغر و ساقی
امشب که ترا دلبر ایام بکام است

منم که پرتو حسنت روان جان من است — بجای مغز محبت در استخوان من است
همای همت شوقم چو بال بگشاید — صفیر کنگرهٔ عرش آستان من است
ببین بچشم حقارت مرا که وقت سخن — حدیث کون و مکان رائج از دکان من است
ز بهر نام چه جدّ و برای ننگ چه جهد — چو عنقریب نه نام است و نی نشان من است
درون خانهٔ هستی چو نقش دیوارم — که مهر لا و نعم زینت مکان من است
زبان شکوه گشودن ز غیر بخردیست — مرا که دشمن جانی همین زبان من است
ز بیرواجی جنس و کساد بازاری — که نقد کون و مکان رائج دکان من است

فغان بلبل شوریده در چمن مخفی
ز روی درد و الم صبح از فغان من است

باز طوفان سرشکم ره صحرا برداشت — از دلم مشق جنون نقش تمنا برداشت

ز آب دیدهٔ مجنون نهان بهر گامی
هزار لاله ازین راه در گل افتادست

چرا نه شعلهٔ آهم بود جهان افروز
بسینه آتش عشقم مقابل افتادست

میان آتش و آبم چو شمع و پروانه
ز سوز گریه مرا کار مشکل افتادست

نسیم غنچه گشا را مجال رفتن نیست
بصحن باغ ز بس مرغ بسمل افتادست

گذشت فصل بهار و هنوز نرگس ما
بباغ مست غرورست و غافل افتادست

چگونه صحبت مخفی بعقل آید راست
که خود پرست و تهیدست و جاهل افتادست

ای آنکه ز حسنت برخ شمع شعاع ست
پروانهٔ سودای تو سرگرم سماع ست

چون پنجه زند شانه در ان زلف که از ناز
بس گشته مسلسل خط تعلیق و رقاع ست

چون تیغ کشد عشق بخونریزی عشاق
هر کس که نهد سر بکف دست شجاع ست

رو پنبه ز گوش و دهن شیشه برون کن
وانگه بکشا لب که دهن بسته صداع است

نقد آر زلیخا بکف شوق که بسیار
در قافلهٔ عشق ازین گونه متاع ست

نازم بسر همت پروانه که در عشق
جان داده و پر سوخته و گرم سماع ست

بسکه تاریکی ندارم در شب یلدای غم — کآتش عشق بتان مشعل چراغم کرده است

آشنائی با غم جانان مرا امروز نیست — در عدم این باده از غم در ایاغم کرده است

برنهم بی داغ غم مخفی سری نماند
آتش غم هر نفس صد بار داغم کرده است

ز آتش عشق تو بر دل تازه داغم آرزوست — دود سودای تو از تو در دماغم آرزوست

بسکه در دل شعلهٔ عشق تو دارم شمع وار — از پی هر سو روشن یک چراغم آرزوست

تا زدم در هجر فریادی بکام دل کنم — دیده لبریز سرشک و صحن باغم آرزوست

زان شراب بیخودی خواهم که لایعقل شوم — کز شر و شور جهان یکدم فراغم آرزوست

نیست مخفی نشئه آسودگی در جام می
پر ز خوناب جگر بر لب ایاغم آرزوست

زخمیست زخم عشق که مرهم پذیر نیست — زخم محبت است بلی زخم تیر نیست

ذوق بهار وصل نیابد تمام عمر — آن بلبلی که در غم هجران اسیر نیست

بیجاصلست همچو کلوخ کنار عشق — خاکی که از شراب محبت خمیر نیست

خوش باش دلا با همه غمها که درین دیر
سو جوی تفا پر شده از اشک ندامت

نشه را و گدا را ز دم مرگ امان نیست
آن دیده گدا این که بحسرت نگران نیست

نومید مشو مخفی و مردانه قدم نه
هر چند که از منزل مقصود نشان نیست

بسوزم ز آب دیده و دجله هست
سر هر خار مجنون غزال ست
ز پا منشین که منزل شد نمایان
تهی شد گر ز اشکم کاسه چشم

نهال درد و آهم شعله هست
بوادی تا ز آهو گله هست
که از تو تا بمنزل نیم هست
نهان اندر دیده و در دل دجله هست

مکن مخفی طمع در اطلس شاه
ترا از دلق کهنه بیله هست

پروانه صفت ز آتش دل بال و پرم سوخت
در بزم وصالت دلم از ساغر حیرت
بس آتش سودای تو سر زد بدماغم

چون شمع شب هجر زپا تا بسرم سوخت
نوشید شرابی که ز گرمی جگرم سوخت
در آب روان مردمک چشم ترم سوخت

زاهد خلوت‌نشین تا گره زلف تو دید | رشته زنار را تسبیح هندو کرده است
وا نشد از ناخن سعیم گره از تار بخت | تا گره از کار من آن چین ابرو کرده است

گاه فرهادم بکوه و گاه مجنون سر بدشت
بیخودم مخفی چنین آن چشم جادو کرده است

ناز آتش غمزه آتش روی زیبا آتش است | بوالهوس ننشین که آن بدخو سراپا آتش است
تا نسوزد خویش را پروانه ننشیند ز پای | مرغ آتش‌خوار را آری تمنا آتش است
خواه در آتش برد پروانه خواهی در آب | از تری مر عاشقان را آب تر یا آتش است
گر سمندر طینت است و گر بود ماهی مزاج | در سر اهل هوس از عشق سودا آتش است
کی تواند چشم موسی تاب دیدار آورد | کز تجلی شعاع کوه سینا آتش است
میزند بس شعله در دل آتش سودای عشق | بلبلان را در نظر تصویر گلها آتش است
دل کباب از سوز تب و دیده لبریز را | معجز عشق است یکجا آب و یکجا آتش است
شعله میخیزد ز خاک وادی ایمن هنوز | بسکه از او در جگر از عشق موسی آتش است
زد چنان مخفی محبت آتشی در دل مرا | کز حرارت بر لب من آب دریا آتش است

ز زخم ناوک مژگان منال ای مخفی
که تیغ غمزهٔ جادوی صف‌شکن تا نیست

آفتاب حسن تو تا عرصهٔ دوران بگرفت
رونق بازار حسن از یوسف کنعان گرفت

بر سر هر خار مژگان دستهٔ گل بسته است
بسکه خوناب جگر جا بر سر مژگان گرفت

بر قفا از گوشهٔ ابروی جانان تا نقاب
آتش شوق محبت شمع را دامان گرفت

ریخت خون بیگناهان بسکه تیر غمزه‌ات
چین نیست رفته رفته مذهب مژگان گرفت

یافت مخفی در بساط زندگانی کام خویش
هر که کار و بار را بر خویشتن آسان گرفت

بت پرستانیم با اسلام ما را کار نیست
غیر تار زلف ما را رشتهٔ زنار نیست

پیش از این ای عقل بر من طعن رسوائی مزن
زانکه مستان محبت را ملامت عار نیست

موسئی باید که پای دل نهد بر دار عشق
بوالهوس بنشین که راه کوچهٔ بازار نیست

همدمی گر نیست اینک زور محنت گو مباش
موسی زندانیان را چاره از دیوار نیست

آشنایان را چه پیش آمد مروت را چه شد
کز وفا و آشنائی در جهان آثار نیست

هر روز قیامت کند و بر دل مخفی
تا چند توان وعده بفردای قیامت

امشب بسینه مرغ دلم اضطراب داشت
با خود ز دوریت همه شب پیچ و تاب داشت

بنما بما جمال و برافگن نقاب خویش
تا کی بزیر پرده توان آفتاب داشت

تا کی توان ز دیده نهان در ضمیر خویش
لخت جگر بر آتش سودا کباب داشت

از اشک دیده شعله آهم نشان نیافت
اشکم گر ز پس بدویدن شتاب داشت

مخفی شد آنکه دل با سید طرب مدام
در سر هوای گلشن و بر کف شراب داشت

تا قافله اهل دلان از دگران در پیش ست
که بوادی طلب محمل ایشان در پیش ست

بلبلان وصل بهارست غنیمت شمرید
که پریشانی گلها ز خزان در پیش ست

ره بسر منزل مقصود برد هر که ز عشق
در پس قافله پیدا و نهان در پیش ست

سود آن جمله زیانست و زیانش همه سود
هر کرا فکر غم و سود و زیان در پیش ست

جستجو کرد بسی لیک بجائی نرسید
در ره عشق تو مخفی که ز جان در پیش ست

خون دل افشاندم و تخم محبت کاشتم
حاصل این تخم جز خاشاک هرگز بر نداشت

عمر شد صرف دعا و طالع وارون همچنان
دست آمین در دعا از ساکن هرگز بر نداشت

هر چه کاری بدروی مخفی بهنگام درو
باغبان از گلبن بی تاک هرگز بر نداشت

نی بخواری همین اندوه دوری دشمنست
هم صبوری دشمن و هم ناصبوری دشمنست

دوست گر گردد فلک هرگز نگردد کامیاب
بسکه با من از ولادت بی شعوری دشمنست

دوستی معنوی آید بدوستان ناید بکار
بخت بد با هر که از آئین صبوری دشمنست

آبرو ریزم به پیش هر کسی در احتیاج
از ضرورت با دلم فکر ضروری دشمنست

دشمنی با ما ندارد چرخ و بخت روزگار
مخفیا با ما همین شکر گذری دشمنست

گر بهار است آخر توبه ما خواهد شکست
عشق سودای جنون زنجیر پا خواهد شکست

در دهان کعبه گر بندی تو احرام نماز
طاق ابروی بتان محراب را خواهد شکست

چهره گلگون شیشه ی از خون دل بود
گر نگردد خون دل تا رنگ ما خواهد شکست

۳۳

دیده یعقوب اگر روشن شود نبود عجب
دیده دل را کند روشن نسیم کوی دوست

غنچه دل بشگفد در سینه چون گل در چمن
مژده وصلی که آرد قاصدی از سوی دوست

باده را لبریز کن ساقی و صحبت گرم کن
تا بکام دل نشینم ساعتی پهلوی دوست

جوی خون آرد بجای شیر مخفی کوهکن
نشنود در بیستون گر تشنه از بوی دوست

دوش آمد ناله‌های زار و در دنبال داشت
بر لب از سوز دل من ناله تبخال داشت

با رقیبان چون نشستی دوش اشک حیرتم
تا سحر در زیر دست و پا مرا پامال داشت

گر نگفتم راز دل عیبم مکن هنگام وصل
خواهش دیدار وصل تو زبانم لال داشت

تا بجولان بود پای طالع من در رکاب
بخت بود از پی دوان و دولت اقبال داشت

چون ز بزم وصل شد مأیوس مخفی سوز و درد
نامه بنوشت و از خون جگر ارسال داشت

با گلشن غم ساز که باغی به از این نیست
خون خور عوض می که ایاغی به از این نیست

پروانه تحمل کن و مهتاب نشین باش
در خانه مفلس که چراغی به از این نیست

کشتنم ای دلبرا با چین ابرویت بس است
اینقدر آتش مزاجی با خس و خاشاک چیست

عاشق و معشوق با هم با محبت همرهند
نیست گل را گر غم بلبل گریبان چاک چیست

ایدل غمدیده گر آه مرا تاثیر نیست
بهر آزارم تمام پرخون این افلاک چیست

نیست گر آن نازنین را مخفیا قصد شکار
بسته چندین صید دل را او بفتراک چیست

ماتم و گریه که بطوفان مصاحب ست
مژگان دیده که بهم جان مصاحبست

مجنون صفت ز دوری وصل تو دور ست
دست الم بچاک گریبان مصاحبست

بلبل هزار ناله و زاری که بینوا
مرغ دلم بزلف پریشان مصاحبست

خواهی حریر بستر و یا خواه بوریا
پهلوی بخت ما بمغیلان مصاحبست

از راه رهی بساز بباید براه عشق
عاشق همیشه بر سر و سامان مصاحبست

نازم بصبر و حوصله دل که عمرهاست
در تنگنای سینه با فغان مصاحبست

مخفی ز سوز آتش عشق تو سالهاست
با من همین دو دیده گریان مصاحبست

امروز نه گرم ست نمی صحبت مستان
این سلسله همواره درین جوش و خروش ست

دل بر نکشم از می و میخانه و مستی
تا قطرهٔ میخانه ز آتش بر و دوش ست

در مجلس من راه نیابد اثر صبح
پر سوخته پروانهٔ بس جوش بدوش ست

تا کی ننهد بر لب ساغر لب مینا
مجلس همه افسرده و مطرب همه گوش ست

در راه طلب یکنفس از پا ننشینم
تا زمزمهٔ عشق مرا حلقه بگوش ست

مخفی بکش از گوش خودی پنبهٔ غفلت
عمریست که این سینه ز حلقه بگوش ست

سیر دوم شب تا سحر بیدار خواهم کرد و رفت
نقد جان را صرف یک دیدار خواهم کرد و رفت

بسکه گریم در فراقت همچو ابر نوبهار
وادی صحرا ان گل و گلزار خواهم کرد و رفت

نشتری دارم نهان در سینه زناله
بس دل اهل ستم افگار خواهم کرد و رفت

دین اگر اینست و ایمان این اهل قبله این
رشتهٔ تسبیح را زنار خواهم کرد و رفت

سیر زنم لاف انا الحق بر سر بازار عشق
تازه منصوری گر بر دار خواهم کرد و رفت

چند روزی گر دهد فرصت مرا یک اجل
فکر بر جان و دل بیمار خواهم کرد و رفت

پژمرده چو گشت غنچه دل	از آب و هوا شگفتنی نیست
قصدم چه سگی چو خون ناحق	پنهان شدنی نهفتنی نیست

مخفی چو جرس بناله خوکن
این درد دلست رفتنی نیست

دشت پر درد جنونم سر کارم نیست	زهر آشام فراقم بوطن کارم نیست
شربت وصل کجائی که ازین بیش مرا	طاقت تشنه لبی با دل بیمارم نیست
یوسف مصر چو بر گشتم و از بی هر کس	صد عزیز است بهر شهر خریدارم نیست
مجمع زلف پریشان مکن از بهر دلم	که پریشانی زلف تو چو دستارم نیست
در ته سنگ ملامت شدم از عشق هنوز	نیست سنگی که درین راه طلبکارم نیست
نخل اندیشه ام و بار تفکر دارم	میوهٔ تازه ترا زبار گران بارم نیست

در دلم گشته گره راز تو مخفی چه کنم
که زبان در دهنم محرم اسرارم نیست

سنم که پرتو خورشید دود آه منست	چراغ شام ابد آه صبحگاه منست

هشیار ستمگر که بهر ناله مظلوم
ناهست به بستان جهان فیض سحابی
غم نیست اگر روشنی دیده من رفت

پوشیده ز چشم تو خدنگ اثری هست
از شجره امید امید ثمری هست
با چشم ترم شعله آه جگری هست

مخفی نه همین بر دل تو بار گران هست
هر جا بری هست گران شری هست

ایکه در گلشن گلی چون روی زیبایی تو نیست
روشنی دیده هر دیده بینا توی
حیف باشد در درون سینه پنهان داشتن
پر ز خاک پای ما از چاک آن سر گون

ایکه سروی در چمن چون قد رعنای تو نیست
کور باد او دیده هر کس که بینای تو نیست
حقه هر دل که بر نقد تمنای تو نیست
کاسه آن سر که پر از مغز سودای تو نیست

چون نسیم ار بگذرم مخفی و اطراف چمن
خار محنت دامنم گیرد که این جای تو نیست

کاروان عمر رفت و نقش پایی بر نخاست
فتنه بنهاد پای خویش جایی بر زمین

از درای ناقه هستی صدای بر نخاست
گر برای دردمندانت بلایی بر نخاست

ازدیام دست طلب از دامنم کوتاه کرد
سوی به طوفان اشکم تا ز دامان بر نخاست

پای سعی از کار رفت و دست کوته همتم
از برای خاطر چاک گریبان بر نخاست

تا عنان اختیارم برد چشم اشک ریز
از برم هرگز غمی بی چشم گریان بر نخاست

تا نشد از ناتوانی ناله ام در دل گره
دود از روزن مینای خم دل افغان بر نخاست

دیدهٔ یعقوب کنعان در فراقش کار رفت
ای صبا گردی ز راه این بیابان بر نخاست

شد بسی سرگشته وادی پی پایان عشق
ره نوردی همچو مجنون زین بیابان بر نخاست

تا طلبگار سخن شد نکته سنج معرفت
همچو طالب طالبی از خاک ایران بر نخاست

هر که چون مخفی بد شواری کام دلش نشست
با غم جانان ز جای خویش آسان بر نخاست

من بوالهوس عشقم و با من [illegible]
گم گشتهٔ این راهم و از من خبری نیست

خورشید جهانتابم و نشناخت مرا هیچ
افسوس که صاحب نظر اهل نظری نیست

روزنگیه زند موج محیط کرم دوست
خجلت زدگان را ز معاصی اثری نیست

آنم که در آیینهٔ اسرار الهی
چندانکه نظر میکنم از من اثری نیست

مجنون جنونی ز تو این نام و نشان چیست / بی کام و زبانی ز تو این کام و زبان چیست

جان و دل و دین تیغ لف و خط و خال تبرزد / ای بیخبر از خویش اگر دعوی جان چیست

شد تجربه صد بار که سود تو زیان هست / ای دل دگر اندیشهٔ این سود و زیان چیست

برید ترا پرده عصمت چو ز عصیان / ظاهر شده بر خالق و از خلق نهان چیست

مخفی غرض از هست که اظهار گناه است

مقصود ز پیدایش این کون و مکان چیست

در چمن باز نگر نرگس بیمار هست / که اسیران چمن را سر گفتار هست

باغبان دست ستم باز کش از چیدن گل / که نهان در کف گل هم چمن خار هست

نیست گر زلف ترا سبحهٔ اسلام به دست / بر کمر حسن ترا رشتهٔ زنار هست

مشو آشفته ز آشفتگی طرهٔ زلف / که نهان تاب بهر مو گرفتار هست

عیب مجنون مکن ای دوست که از شوق جنون / عاشق دل شده را گرمی بازار هست

تشنه لب نیست کسی ور نه درین دشت سراب / شربتی هست بهر جا دل بیمار هست

دیده گر گرد ز دیدار تو محروم مرا / شکر لله که بدل حسرت دیدار هست

بدانفشان دست را که هرگز | کف همت بلندان بی درم نیست

قدم فهمیده نه درین ره مخفی
که هر بیگانه را ره در حرم نیست

دوش در چشمم خیال آن قبا گلگون گذشت | حیرتی دارم بر دی آب آتش چون گذشت
می‌چکد خون جگر از دیده مینا را بجام | تا بدل آمد خیال آن لب میگون گذشت
بسکه در راه طلب اشک ندامت ریختم | موجه طوفان اشکم از سر جیحون گذشت
ریخت خون بیگناهان بس اجل در خاک راه | از سپهر لاجوردی موجهای خون گذشت
ره چنان یابم که هرگز نقش پای کجاست | در بیابانی که بر خارش صد مجنون گذشت
از سیه بختی نشد روشن چراغ من شبی | با وجود آنکه برق آهم از گردون گذشت

در سرای آرزو تا چند باشی منتظر
کاروان عمر مخفی از ره بیرون گذشت

غزل

باز عشقم همی بر ریش از نشتر گذشت | در جنون تاج شهنشاهی مرا بر سر گذشت

دریغ عمر عزیزم به بینوائی رفت
شبم بغفلت و روزم بجو و ستائی رفت

ز قرب نسبت خویشیم ز جمله بیگانه
چنانکه بر سرم از قرب آشنائی رفت

نشد ز ناخن سعیم گره ز رشته بخت
تمام عمر مرا در گره گشائی رفت

بطوف کعبه و دیر شیخ حاصل ای مخفی
کسیکه بر در جانان بجبه سائی رفت

هر کجا شیوهٔ ناز ست طلبگاری هست
هر کجا اهل نیاز ست ستمگاری هست

از ملاحت چو نمک بر دل افگار زنی
چشم امید مرا هم دل افگاری هست

طوق گردن کند سر زلفت باید
ورنه بر سر گهری رشتهٔ زناری هست

بلبل دل شده در خواب بنیرنگ حجاب
تا بر او رنگ چمن نرگس بیماری هست

باز از آتش گلشن بکش ای باد صبا
گرچه بلبل بچمن مرغ گرفتاری هست

شمع گر پرده نشین شد ز تو پروانه چه غم
شکر لله که مرا هم سر دیواری هست

مخفی از نقد دو عالم بکفم نیست جز این
هیچ گر نیست وگر حسرت دیداری هست

چین اگر افکند برابرو من آن باکی نیست
التفات محض باشد مخفیا ابرام دوست

در رخ ماه محبت خط و خال دیگرست
آفتاب عشق را روشن جمال دیگرست

ب به فدای بوالهوس از گفتگوی درس عشق
درس عشقست اینجواب او سوال دیگرست

چشم هرکوته نظر را او نیاید در نظر
ابروان عشق را نازک هلال دیگرست

زخم ناسور محبت زان نیارد رو بهم
کز جفا معشوق را هردم خیال دیگرست

بر سر هر سرو چون قمری نشان مرغ دل
زانکه بستان محبت را نهال دیگرست

از نگاهی کی شود دل با غزالی آشنا
در گذرگاهی که هردم غزال دیگرست

تا گل رویت شگفته در بهارستان حسن
مخفی دیوانه ات را قیل و قال دیگرست

این چه چشمست کز ان رونق باغ چمنست
وین چه زلفست که زنجیر سراپای منست

اینچه ابروست چه چشمست که از غایت ناز
بالب دل شدگان زیر زبان در سخنست

اینچه مستانه نگاهیست که از مستی ناز
هر طرف مینگرم سرخ ز خونین کفنست

۴۴

بهار و باده و بزم طرب غنیمت دان	که روز حادثه و ایام عمر بی بدل است

ز آه و ناله ترا نیست تا بکی **مخفی**
تسلی دل بلبل بصوت با غزل است

دردمندان محبت را نشانی دیگرست	کوکب کوکب شناسا را مکان دیگرست
مغز دانش میگذارد از سر دانشوران	پرتو این آفتاب از آسمان دیگرست
گشت سال انجمن صرف سکه سودای عشق	تاجران عشق را سود و زیان دیگرست
گر کند قصد شکاری بخطا آرد پلنگ	باز صاحب دولتان از آشیان دیگرست
از محبت دم زدن کار خان بازیچه نیست	مرد این سودا ز اقلیم جهان دیگرست
کشته تیغ محبت را نشان زخم نیست	زور بازوی محبت را کمان دیگرست
دردمندی را نباشد با فراغت الفتی	طالب این راه را ابرو نشان دیگرست
خواه خون دیده کن خواه شیشه خواهی خون دل	نشاه مستی می از ارمغان دیگرست
در محبت دیده باید چو ابر نو بهار	کین چمن را نفس از نو خزان دیگرست
بوی خون می آید از گلهای باغ عاشقی	بلبل این باغ را آه و فغان دیگرست

۴۵

پرتو اقبال صاحب همتان
مخفیا از آسمان دیگرست

این عشوه بتان نه اندازه نازست	وین رشته مسلسل شده ناز و نیازست
از روی هوس پنجه فزن شانه در آن زلف	این سلسله هرچند گشائی تو درازست
چون عشق عنان گیر شود در ره عشوق	محمود غلامی ز غلامان ایازست
نومید مشو با همه عصیان ز خداوند	کاین خداوند جهان بنده نوازست

مخفی نغمان گوش کرده گلشن امید
دل مرغ گرفتار و هوس چنگل بازست

سنبلی بر روی آتش طره گیسوی تست	فتنه در خواب مستی نرگس جادوی تست
یوسفی اما چه یوسف پادشاه ملک حسن	روشنی کشور دل زآفتاب روی تست
گل ز سودایت گریبان چاک و اهل چمن	غنچه را حسن تمنای نسیم کوی تست
خواه سوی کعبه باشد روی خواهی سوی دیر	طاق محراب گرفتاران خم ابروی تست
لاف دین تا چند مخفی زلباس کافری	شاهد حال تو در محشر سر موی تست

مخفی بخزان ساز که در راه محبت
هر جا که بود خار مغیلان چمن ماست

گرم غضب گر ز چهره چو عتاب بهر چیست
گر تو نه می خورده شب بهوای کسی

مستی گرت قصد ز زلف چو قلاب بهر چیست
نرگس مست ترا وقت سحر خواب بهر چیست

مخفی رسوای عشق گر نه چو مجنون شدی
دل همه در غرق خون دیده پر آب بهر چیست

زلفت که اسیر پیچ و تاب ست
شرمنده ز روی آفتاب ست

در سینه دلی هر آنکه دارد
از آتش عشق تو کباب ست

مغرور مشو که چشم مستت
از جام غرور مست خواب ست

است شراب جام عشقیم
بدمستی ما نه از شراب ست

بر روی تو طرهٔ پریشان
چون موجهٔ ما و چون حباب ست

دنیا که نشیمن من و تست
بر موجهٔ آب روی آب ست

غافل نشوی که خانهٔ عمر
تا چشم کشوده خراب ست

رنج و راحت را از آن رو بانهایت بسپرم | این بنا آباد را بنیاد جز بر باد نیست

جمع گل را پریشان میکند مخفی نسیم
زلف را برهم زنی چون سایهٔ شمشاد نیست

شب ز آهم خرمن انجم همه بر باد رفت
فهم صورت چون کند مجنون که در بزم جنون
زنگ ظلمت بس گرفت آیینهٔ عدل جهان
میکشد آخر فلک از هر که باشد انتقام
از گل این بوستان چشم وفاداری مدار

هر چه بد در خاطر گردون بمن از یاد رفت
صد هزاران بیغمی یکسر از دل آباد رفت
روشنی و زنگ ظلمت از دل فولاد رفت
دید خسرو عاقبت زان آنچه بر فرهاد رفت
کاندرین گلشن بسی بر بلبلان بیداد رفت

رفت مخفی گر ز دستم زندگانی باک نیست
چون بهشت جاودانی از کف شداد رفت

سکهٔ الفت گریه را با چشم خونبار منست
با وجود آنکه آزارم ز سر تا پا هنوز
نیست در بازار راحت گرچه یکجو همتم

ریختن بر خاک ره خون جگر کار منست
گردش گردون همان در فکر آزار منست
شکر لله محنت عالم خریدار منست

ایضاً

ردیف الثاء المثلثه

این دل افسرده را خواهم برآرم از بدن | پیش از این من بر سر بیمار نتوانم نشست

دادهام دل با پری سوی که مصحفی کنون
در گلستان بی گل رخسار نتوانم نشست

خو کن بگل داغ که باغی به ازین نیست | گم شو ز پی خود که سراغی به ازین نیست
نور نظر خانهٔ دل شعلهٔ آهست | هجران زده را چشم چراغی به ازین نیست
مینا و می گلگون و رقیبی است شکسته | در خانهٔ ما رنگ فراغی به ازین نیست
لب بر لب پیمانه و سر بر سر مینا | مستان ترا هیچ دماغی به ازین نیست
گر شیشه تهی گشت ترا از می گلگون | خون دل خود خور که ایاغی به ازین نیست

بشکاف بناخن ز چمن داغ که مصحفی
بر سینهٔ آینه داغی به ازین نیست

در چمن خار جفایش همدمی با گل گرفت | آتش حسرت ز غیرت در دل بلبل گرفت
مرغ دل ابر تو حسنت جا بر بتابی کرد | گر حرارت آشیان در سایهٔ سنبل گرفت
قطع با او دست بیدردی کی از روی هوس | گه ز زلف پریشان گهی کاکل گرفت

ردیف الجیم

توئی در ملک خوبی صاحب تاج
چو بوس تو خوبان جمله محتاج

بدست کس نیاید چین زلفت
رسیده پایهٔ حسنت بمعراج

مه حسن تو با زلف پریشان
متاع کفر و دین را کرده تاراج

اگر خواهی خراج حسن گیری
بنت یوسف مصری دهد باج

اگر پابند عشقت دل نمی بود
ز اقلیم بدن میکردم اخراج

بجور بی گناهان سعی کم کن
مکن روشن چراغ ظلم حجاج

ز طوفان سرشک دیده مخفی
شد آخر دامن من بحر مواج

ردیف الحاء المهمله

بی شبنم لطفت بچمن نشو و نما هیچ
بی پرتو رویت برخ شمس ضیا هیچ

روزیکه محیط کرمت موج برآرد
هر موجه هر موج و صد کوه جفا هیچ

گر خون جگر در رهت از دیده بریزد
بی حسن قبولت بسمک تا بسما هیچ

بی روی تو کونین به یک جو نستانیم
بی جلوه حسن تو مرا هر دو سرا هیچ

باده را لبریز کن ساقی که بر میخوارگان	طرفة العینی بود آغاز و انجام صبوح
بهر صید عندلیبان احتیاج دام نیست	در گلستان بسکه گل شد حلقهٔ دام صبوح
از فروغ روی شب خیزان لبالب آفتاب	می خورم باده چو باران بر در و بام صبوح
بزم ما را نیست گر شمعی سحرگه گو مباش	طعنه بر خورشید دارد باده جام صبوح

کم نئی از بلبلی مخفی برآور ناله
بر خردمندان حرام است خواب و آرام صبوح

دم مسیح بود در دم دمیدن صبح	حرام محض بود خواب در رسیدن صبح
نبرد که پهلوی شوکت بر آفتاب زند	شب سیاه ز نور چراغ روشن صبح
شگفته بلبل غنچه مخفیا بچمن	گل نسیم سحر هست از دمیدن صبح

ردیف الخاء

چگونه نام تو آریم بر زبان گستاخ	که نام تو نتوان برد بر زبان گستاخ
طواف کعبه و میخانه از برون کردم	درون خانه نباشد چو میهمان گستاخ
بغیر قوت بازوی عشق قدرت نیست	که مرغ روح نشیند بر آشیان گستاخ

ردیف الدال

باز عشق آمد و آرام و قرار از ما برد
دود آهم علم افراشت با ایوان فلک
نیش اندیشه رگ دیده سودا بگشاد

نشتر سودای جنونم ظرف سودا برد
رشته کار مرا نشتر جنون بالا برد
سیل خوناب جگر ره بسوی دریا برد

مخفیا شعر دل آشوب تو چون نشتر و میل
تیرگیهای که از دیده نابینا برد

باز سودای جنونم بر دماغم می خورد
سیرو بی اختیار از کف عنان اختیار
رو بهر سو آورم از منجنیق روزگار
تیره بختی بین که از [illegible] وهم و خیال
بین ضعیفم کرده غم [illegible] نماند نشان

ناخن آشفتگی بر زخم و غم میخورد
هرکجا باد محبت بر دماغم میخورد
سنگ طفلان همچو مجنون بر دماغم میخورد
لیلی باد حوادث بر چراغم میخورد
خون دل چندان که بر جگر سراغم میخورد

غنچه امید من مخفی چسان خواهد شکفت
جای آب از دیده چون گلها بباغم میخورد

ز زلف عشق بگردون طناب اگر باشد
چه باک بر رخ دلبر نقاب اگر باشد

۵۱

بازامشب ناله زارم پریشان میرود — سیل اشکم بست و از غوش طوفان میرود

بسکه در راه محبت اشک حسرت ریختم — کشتی عمرم بروی موج طوفان میرود

عصه‌پیمای پیش محنت از وفا مجنون عشق — سوی وادی محبت خویش بیابان میرود

مهر یوسف کرد بینا دیده یعقوب را — ورنه کی از مصر بوی تا به کنعان میرود

باعث برهم زدن جمعیت دل میشود — گفتگو هرجا که از زلف پریشان میرود

جذب عشق است آنکه محمل از بیابان‌ها روان — بر سر مجنون مجرد در بیابان میرود

بسکه گشتم ناتوان از ضعف مخفی زیر لب
ناله من با نفس دست و گریبان میرود

من و آن نماز شامی که زپی سحر ندارد — من و آه [illegible] اثر ندارد

ز سرشک دیده هردم ز لاله گون برآرم — چه کنم که بحر دیده بجز این گهر ندارد

تو و بوستان حسنی که نسیم ره نیابد — من و ناله‌های زاری که به لب گذر ندارد

بر وای سر شکسته ز خیال ناله بگذر — که دگر ز ناتوانی هوس سفر ندارد

تو و شیوه تغافل که ز زخمهای تیغی — که بریخت خون خلقی و دو دستش خبر ندارد

غم مهجوری و دوری نگنجد بصد نامه
مگر مخفی بهمراه صبا پیغام خواهی کرد

بر زبان هر گه سخن زان چاه گلگون میرود
در هوایش مرغ دل از سینه بیرون میرود

آن پری از ناز صید مرغ دلها می‌کند
هر طرف افکنده بر رخ دام شبگون میرود

ریختم خون جگر چندانکه در وادی عشق
هر طرف بینی چو جیحون جلبه ز خون میرود

می‌کشد جذب محبت ناقه را بی‌اختیار
ورنه کی از ناز لیلی سوی مجنون میرود

خواه افسون کن تو مخفی خواه دائم زلسبر
کی بانیها از سر من عشق شیرین میرود

من آن شعله [illegible] کباب افتم
من آن ناله زاری که در دل اضطراب افتد

نباشد بوالعجب گر من ز عشقت مضطرب گردم
حرارت آتش او در دل ز عکس آفتاب افتد

ز هر زنجیره موجی هلالی چهره بنماید
ز رخسارت اگر عکسی شبی در روی آب افتد

گره بند و بهر تاری سر زلفت پریشانی
بقصد صید مرغ دل چه پیچ و تاب افتد

زند بر آتش هجران پر اسپند پروانه
بزم می ز شب هر [illegible] نقاب افتد

نغمهٔ شادی بسر آمد نشنود گر گوش ما	زخمه هر جا که غمت تار رگ چنگی میزند
از محیط آرزو آر و برون در یتیم	هر که چون غواص خود را بر نهنگی میزند

گر نسیم تیر محبت را بدف مخفی چرا
عشق پنهان بر دلم هر دم خدنگی میزند

طبیب عشقم و ترسم طبیب ار نبض من گیرد	ز گرمی تنم آتش بدست خویشتن گیرد
ازان نبضم نمی بیند طبیب من که میداند	که از سوز جگر آتش برآید پیرهن گیرد
مکن بیطاقتی چندی تحمل کن تو پروانه	که شمع از چهره افروزی بساط انجمن گیرد
ز آهم میجهد برقی ز سوز سینه میترسم	که چون برقی جهد از تیشه اندر کوهکن گیرد
بگوش از تربت مجنون رسد یا حسرتا لیلی	شهید عشق کی [illegible] گور و کفن گیرد
سر جنگ است با مجنون ازان اهل سرا لیلی	که در درس محبت نکته با هر سخن گیرد
تنک ظرفی بود ورنه شرار سینه را آهم	ره آمد شدن نظاره را بر مرد و زن گیرد
تو خواهی در فغان باشی و خواهی لب ببندی	محال است آنکه گل را باغبان در سخن گیرد
زبان در کام کش مخفی و پای صبر در دامن	که آخر پنجهٔ شاه ولایت دست من گیرد

ذرو دم نوروز و کو کمن افزون نوشته ام
رزق مرا بدیده پرخون نوشته اند

از حرف مدعا ز منجم نشان مخواه
کین روز را نوشته بافسون نوشته اند

دیوانگیست سعی بتدبیر عقل و رای
آنرا که سرنوشت چو مجنون نوشته اند

نازم بقدرتی که ندانست هیچکس
بر صفحه زمانه چه مضمون نوشته اند

مخفی بدرد خو کن و درمان مجو ز کس
کین نسخه در کتاب فلاطون نوشته اند

ز رویت پرتو نوری اگر بر آسمان افتد
فغانی رو به رستاخیز در کون و مکان افتد

فروغ حسن اگر اینست و استغنا چنین باشد
باندک فرصتی آتش درون دل بجان افتد

چو با اغیار بنشینی بکام خویش از غیرت
مرا آتش مثال شمع اندر استخوان افتد

فتاد آخر بسودای ز عشقم کار سیر سیم
که آخر راز پنهان بر زبان مردمان افتد

بصد افسوس و نومیدی غم عمر رفته یاد آرد
چو مخفی را نظر بر چشمه آب روان افتد

باز از گریه مرا کار بطوفان افتاد
وعده وصل به بیداد ز هجران افتاد

۵۵

در وفا آیین و رسم دوستدار از اچه شد
من اگر دیوانه گشتم هوشیار از اچه شد

روز نومیدی نمی پرسد حال من کسی
همنشینانم کجا رفتند و یار از اچه شد

ظلم و بیداد آورد بینایی من از حد گذشت
منجنیق چرخ و طرز سنگبار از اچه شد

در گلستان امیدم تنگ گل سیراب نیست
تازه کاریهای ایام بهار از اچه شد

از زمین دل نمی روید گیاه خرمی
ابر رحمت را چه پیش آمد بهار از اچه شد

نیست محبوبی که یابد رونق بازار عشق
طرهٔ شبگون و حسن گلعذار از اچه شد

از محبت ناله و زاری نمی آید بگوش
مخفیا غار اشکاف کوهسار از اچه شد

کسیکه عاشق خود بین و خود نما باشد
همیشه بر در معشوق چون گدا باشد

درید غنچه امید صبح پیراهن
رواست مرغ چمن آنکه بینوا باشد

زحسن روز فزون تو دیده میگویم
که گر نثار شود عالمی سزا باشد

جفا که بر تو کنم ثابت از ستمکاری
میانهٔ من و تو گر حکم خدا باشد

دل گرفتهٔ مخفی شگفته میگردد
زمانه که دران حرف آشنا باشد

۵۷

بی پری رویی نباشد نشاط در بزم می	می اگر آب حیات و جام جام جم بود

مخفی ز غمهای هجران ناشکیبایی مکن
کز شکیبایی دل ناشاد با خرم بود

فتنهٔ عشق بهر خانه درون می آید	تیغ بیداد بکف از پی خون می آید
خانهٔ دیده از آنست منور که نهان	دمبدم شمع خیال تو درون می آید
دلم عشق تو ز بین بر یقین دانستم	کز سر زلف بتان بوی جنون می آید
بهوای گل روی تو بهنگام بهار	لاله با داغ دل از خاک برون می آید

مخفیا در غم ایام ز اغیار منال
هر چه آید بسر از بخت زبون می آید

شدم ز دست کسی دلربا نمی آید	اسیر دردم و تیر بلا نمی آید
نقود روشنی دیده صرف دل کردم	هنوز بر سرم آن بیوفا نمی آید
شدم بکوی محبت ز خویش بیگانه	بکوی من سخن آشنا نمی آید
تمام عمر بکنعانم از جدایی رفت	ز سوی مصر نسیم و صبا نمی آید

از سبوی هر که آمد زنگ گرد اندر زمن	بخت چون گردد ز تو چون تیغ با دشمن شود
بر مراد ما فزود هم اگر باشد مراد	در محیط عافیت هم ناخدا دشمن شود

نیست مخفی در دل ما کس چون دشمنی
هر که با او دشمن است او با خدا دشمن شود

هر کجا موج غم عشق تو شبخون آرد	پای خود عقل از آن سلسله بیرون آرد
لاف دانش زدنی هان که غم نادانی	دل پر از داغ ته خاک فلاطون آرد
گشت تکرار سبق نامه عشق تو ولی	کس ندانست که این نامه چه مضمون دارد
ناقه گر کرد غلط راه حرم باکی نیست	فیض صد کعبه شربت مجنون دارد
روز و شب دور فلک ست و آغوش نیست	الفت انسیت بمن گردش گردون دارد
میرسد دم زدن از عشق کسی را که دم	دیدۀ ما ز گریه مستانه چو جیحون دارد

دیده از اشک تهی زان نشود مخفی را
که شب و روز نظر بر دل پرخون دارد

باز موج سیل اشکم دم ز طوفان میزند	چشمه سار دیده ام پهلوی عمان میزند

گریه را داروی غم گویند حرفی بیش نیست
هر جراحت سوزن الماس درمان می‌شود

تلخی زهر شکیبائی کلید قفلهاست
کار بی‌سامان ز بی‌صبری بسامان می‌شود

تا نگردد شعله افروز آتش دیگ حسد
نرخ یوسف بر سر بازار ارزان می‌شود

ور نداند ور نیابد تا طعام بی نمک
حاجت دست تطاول با نمکدان می‌شود

لذت دردی اگر یابم بصد جان میخرم
جنس نایاب است ای مخفی فراوان می‌شود

چنانکه در حرم خاص کس نمی‌گنجد
درون سینهٔ تنگم نفس نمی‌گنجد

بهر دیار که فریاد عشق برخیزد
دگر شکستن فریادرس نمی‌گنجد

گرفته تنگ چنانم غم تو در آغوشش
که مرغ روح مرا در قفس نمی‌گنجد

بذکر آن لب شیرین لب ادب بگشا
که با حلاوت ایمان مگس نمی‌گنجد

دراز گردن محمل برآورای لیلی
که در طریق محبت جرس نمی‌گنجد

نهاده پای خیال تو تا بخانهٔ دل
مرا بدیده خیال هوس نمی‌گنجد

شراب عشق کشد برملا زبان مخفی
که در بلای محبت عسس نمی‌گنجد

مخفیا نزدیک اهل همت از بی همتیست
بر زبان آن را که ذکر نام حاتم میرود

بسکه بیداد و ستم بر من ز گردون میرود
خورده ام خون جگر چندانکه چون مینای می
آنچنان جا کرده حسرت اندرون سینه ام
بی جراحت نیست یکدل اندرون سینه
آب حیوان گر شود دریا و خضرش ناخدا

مرغ روحم از قفس هر لحظه بیرون میرود
جامی آب دیده من اشک گلگون میرود
نی به بند و نی بجز و نی با افسون میرود
بسکه در دلها خیالت بهر شبخون میرود
کشتی بخت زبون در موجه خون میرود

مطلب از جاه و بزرگی اهل همت او رفت
ور نه **مخفی** در زمین هم گنج قارون میرود

آفتاب حسن هر جا آتش افشان میشود
گر بچشم تربیت بیند فروغ آفتاب
بار قیبان ترک صحبت کن که در گلزار عشق
از صبا بیهوده گلشن بار منت می کشد

سایبانش طره زلف پریشان میشود
هر کجا سنگی بود لعل بدخشان میشود
از هجوم عندلیبان گل پریشان میشود
خون چشم بلبلان زیب گلستان میشود

ملک را در فلک پنهان بدام عشق انداز د | ادا هایی که آن زلف پریشان در بغل دارد
تو بی رحم و جفا خو و من آزرده تیر سم | که تا هر سینه مجروح پیکان در بغل دارد
دو چشم گریه آلود و دلم چون بید لرزد | که اشک در سندان موج طوفان در بغل دارد
گل هر بوستانی را که بینی زیر پیراهن | گلستانی ز داغ یاس پنهان در بغل دارد

ز آه سرد مظلومان حذر **مخفی** که میداری
بزهر آلود صد پیکان پنهان در بغل دارد

راز تو کلامیست که تفسیر ندارد | نازت تو بیامیست که تقریر ندارد
بشکست خرد خامه و بگرفت دواتم | در گنج کمال تو که تحریر ندارد
سجود کواکب شدن یوسف حسنت | روشن شده خوابیست که تعبیر ندارد
صد سال ره ره نکند مرحله طی | گر راه روی عشق تو شبگیر ندارد
رنجیدن معشوق بغیر از گنه ما | تقدیر بلاییست که تدبیر ندارد
سودای سر زلف تو در سینه نهانی | دریای دلی هست که زنجیر ندارد
در مذهب ما دم زدن از عشق حرامست | مرغی که هوای گل کشمیر ندارد

۶۱

نه با بیگانه بنشیند از الفت چون پریشان — دلی کو با سر زلف پریشان آشنا گردد

سپردم دل به سودایت که شاید با تو گردم — چه دانستم کزین سودا دلم هم بی‌نوا گردد

ز تأثیر جنون گشتم چنان مشهور عالم — رسد با کیمیا چون مس وجود کیمیا گردد

مکش دارو بینایی صبا بهر دو چشمم — که در چشم گرفتاران غباری توتیا گردد

بکام خویشتن مخفی محال است آنکه بنشیند
کسی کز همنشین خود بناکامی جدا گردد

دلی که محرم درد دلی زما گردد — چسان به مردم بیگانه آشنا گردد

به هر دیار که گرد بلا برانگیزد — مرا به دیده امید توتیا گردد

مکن تکبر دولت مناز بر دولت — که از ادای مخالف غنی گدا گردد

ز داغ درد جدائی دل فلک سوزد — در آن زمان که دلی از دلی جدا گردد

من از محبت و در سر هوای سودائی
که سایه‌اش بسرم سایهٔ هما گردد

شب گذشت و شمع می روشن به بزم ما نشد — صبح شد و ز خواب غفلت چشم دل بینا نشد

پیمانهٔ امید چو بشکست دلا چند	بیهوده ز اندیشهٔ پیوند توان دید

مخفی قدح توبه شکن بر لب دل ریز
آشفته چنین چند ز سوگند توان دید

در دلم تا کی خیال خام دنیا بگذرد	بر سرم تا چند این آشوب سودا بگذرد
بگذرد هر گه خیال عافیت در خاطرم	شعلهٔ آه دلم از سقف مینا بگذرد
بر محبت میفزاید در سر بازار عشق	بر سر عاشق ز رسوائی چو غوغا بگذرد
شب شود هر روز بر امید فردا روز من	حیف زین عمری که بر امید فردا بگذرد

بعد ازین مخفی من و با من دل فارغ ز غم
تا بکی عمر گرامی در تمنا بگذرد

ستم از حد گذشت آه سحر افراختن دارد	بزهر آلوده تیری ناله انداختن دارد
ستمگاران نمیدانم کرا غارت کنند امشب	سیاه ناله و آهم هوای تاختن دارد
دل افسرده ام تا کی درون سینه ام باشد	چو گل پژمرده شد از دست خود انداختن دارد
اگر پروانه را سوز و پروبالی عجب نبود	درین آتش سراپا شمع جان بگداختن دارد

من و عشقی که زان آتش بشمع جان من گیرد — من و عشقی که خار محنتش دامان من گیرد

زبس اشک ندامت ریختم از دیده ترسیم — که عالم را میان موجه طوفان من گیرد

چنان شد روشنی در سر ناپیدا که در دیده — چراغم روشنی از ظلمت زندان من گیرد

غریق بحر و اندوهم بامید خرسندم — که شاید دست من بار دگر جانان من گیرد

ز سینه شعله آهی پریشان کرده ام مخفی — که شاید آتشی در خرمن هجران من گیرد

کدام دل که پی فتنه نگه نزود — کدام دیده که آتش بخاک ره نزود

دلی که جرعه کش باده محبت شد — بسیر میکده و طوف خانقه نزود

بآب زمزم و کوثر اگر بشویندش — ز روی بخت سیه گونه سیه نزود

بزور جور و ستم ملک [illegible] — که بر ولایت ویران امور شه نزود

ز کوی رقیبان مرو زجا مخفی — کسیکه محو نگه شد زجا بیگه نزود

هیچکه با صبا راره بباغ نباشد — تا تازه ز بوی گلی هرگز دماغ نباشد

[illegible]

سودای عشق گر ز دماغم برون کشند
یاران جدا ز گلشن و باغم برون کشند

گیرم که زخم سینه بهم بر شود علاج
از دل چگونه آتش داغم برون کشند

نی همدمم به بلبل و نی محرمم بگل
خواهی ز زاغ خواه ز باغم برون کشند

گشتم چنان ضعیف که از ضعف خویشتن
مخفی درون خانه ز باغم برون کشند

در تمنای لبت مینا اگر ساغر کشد
لخت لخت دل بیادت از دو چشم تر کشد

هر که بی یاد تو می نوشد بر او باشد حلال
گر درون کعبه مستی آید و ساغر کشد

بسکه با پروانه دارد کینه در دل شمع
گر بسوزد انتقام خود ز خاکستر کشد

بوی خون آید از آنها وای سودای خونین
سبزه گر از تربت من بعد مردن سر کشد

هر که لب بر لب نهد جام محبت بایدش
همچو مخفی می ز عکس شعله او در کشد

گر باد صبا صد ره پیغام بگوش آرد
بیهوش محبت را مشکل که بهوش آرد

گر بزم طرب هست گنجایش آن دارد
خورشید صراحی را ابر کرده بدوش آرد

[illegible]

چشم خون آلوده مخفی را دل شب تا سحر
امشب از بیطاقتی با مطراق افتاده بود

تا زخاکم بسته خاک نشان خواهد بود | چشم امید براهت نگران خواهد بود

بر امید گل وصل تو بهر شام و سحر | مرغ روحم به بدن نعره زنان خواهد بود

نقد جان را بده و جنس محبت برگیر | تا کی فکر و غم سود و زیان خواهد بود

تا بود گردش ایام همه ناز و نیاز | همچو زنجیر دفا کشمکشان خواهد بود

رفت هنگام بهار و گل داغم نشگفت | تا کی این غنچه درین پرده نهان خواهد بود

باغبان غره بخوبی گلستان نشوی | کز پی موسم گل فصل خزان خواهد بود

عنقریب ست که از اشک اسیران ستم | سر بسر دشت جهان آب روان خواهد بود

بر سر راه فنا باش باُمید بقا | که برین ره گذر پیر و جوان خواهد بود

تا ز جان هست رمق در ره جانان مخفی
بنده بنده عشق از دل و جان خواهد بود

ازانم مرغ دل هر شب سوی گلزار می آید | که با باد صبا بوی ز زلف یار می آید

کوته نظر است وطن اهل همم را | جائیکه غم و درد بخروار فروشند
تا چند صفت ساکن ویرانهٔ خویشم | گو خلد برین جمله باغیار فروشند

مخفی بجوی خلد برین را نستانند
آنانکه دل و دیدهٔ خونبار فروشند

فراقم تا بکی از دیده خوناب جگر ریزد | سرشکم چند چون آتش دواز راه نظر ریزد
مروت میکند با من غم هجران که ز رحمم | فشانده ریزهٔ الماس و آنگه نیشتر ریزد
به بلبل باد ارزانی گل گلشن که پنهانی | گل حسرت بدامانم ز مژگان چشم تر ریزد
خم میخانهٔ حرمی ز خون دیده لبریز است | تکلف می کند ساقی اگر جامم دگر ریزد
بسینه آتشی دارم ز سوز داغ هجرانت | که از تاثیر مکتوبم شرر از نامه بر ریزد
تماشائی توان کردن گلستان محبت را | گر آتش از زمین روید و شبنم از شرر ریزد

غنوده تا بکی مخفی سرت فرار از بالین
که فیض عالم بالا در آغوش سحر ریزد

باز امشب ناله زارم پریشان میرود | دست بیصبری من سوی گریبان میرود

ز انجم چهره گلگون شد نماز شام پر انجم
که مخفی شعله آهم بناگه در سحر پیچید

نشتری کو تا که ریش سینه را مرهم نهند
شادی و غم را دمی رو با هم نهند

نیست کام دل میسر در ره آوارگی
شاد باشد هر که دل در حلقه ماتم نهند

در گلستان تمنا هر سحر بر روی گل
از سرشک بلبلان باد صبا شبنم نهند

ناله بی تاثیر گردد چون برون آید ز دل
کو دلی تا در هجوم درد لب بر هم نهند

دفتر امید را مخفی چو گیسو در کنار
هر که بیند صبر را بر پای دل محکم نهند

یار جمع اند بگرد تو پریشانی چند
لاف عشق تو زنند بی سر و سامانی چند

تا کی شمع صفت گرمی بازار کنی
محو دیدار تو اند عاجز و حیرانی چند

بسکه در هجر تو لخت جگر از دیده فشاندند
آورم تحفه بگلزار تو دامانی چند

تاب هجر تو ندارند خدا را بگذر
بار دیگر ز سر جرم پریشانی چند

رفت از دیده مخفی سیه اطفال سرشک
راه کوی تو گرفتند پریشانی چند

٦٩

دلی کز غم بر اسلام و مروت را نمی‌شاید
بمحشر بهر گرانبو وز تار زلف زناری
نخواند هر که از عشقت سبق در کتب معنی
بخون آغشته گر نبود کفن در خاک عاشق را

ندارد رحم و دل هر کس شهادت را نمی‌شاید
بود بیگانه دین آن شفاعت را نمی‌شاید
امام عصر اگر باشد امامت را نمی‌شاید
شهید کربلا باشد زیارت را نمی‌شاید

ره عشق است ای مخفی مجرد باید رفتن
که گر عیسی بود همره رفاقت را نمی‌شاید

بناکامی بغربت رو نهادم تا چه پیش آید
بسی کردم تکاپوی نبردم ره بمقصودی
خریدم در دو عالم را بنقد زندگی آخر
شدم مجنون و سرگردان ز بخت واژگون آخر

عنان دل بدست یار دادم تا چه پیش آید
بگرداب محبت اوفتادم تا چه پیش آید
متاع دل درین سودا نهادم تا چه پیش آید
درین وادی بجان افتادم تا چه پیش آید

نشد گر تازه کام من بکام عافیت مخفی
بجام جم لبی بر لب نهادم تا چه پیش آید

هر که روی طلب ای خاک درت بر گیرد
خاک گردد بکفش گر چه گل زر گیرد

جلوهٔ حسن تو بر دامن کهسار گذشت	آب و آتش ز دل و سینهٔ خارا سر زد
همچنین در کف موسی بود اعجاز عصا	صد چو اعجاز ز فرعون ید بیضا سر زد
پرتو حسن ترا دید چو خورشید بدر	بر در و بام درآمد به تماشا سر زد
غنچه با لب میگون تو خندان گردید	لعل از سنگ و ز یم لؤلوی لالا سر زد

تا تو کردی به چمن نغمه سرایی مخفی
نرگس و سنبل تو از دل عنبر سر زد

شب ز غمت در استخوان جا کرده بود	درد گدای درد من کار مسیحا کرده بود
همچو پروانه دلم برگرد فانوس خیال	تا سحر میگشت عیادت تنها کرده بود
از محبت دور باشد در طریق عاشقی	این ستمهایی که یوسف با زلیخا کرده بود
در سر کوی ملامت راه طی کرده ام	دشت پیمایی همین مجنون تنها کرده بود

دوش شد همبزم من آن نازنین مخفی ولی
نشئه های ناز را از ناز برپا کرده بود

تا چشم تو فتنهٔ جهان شد	تیغ ستمت چو جان ستان شد

بدرِ عشق ای شوخِ جهان سوز	کسی را عقل و پا برجا نباشد

ز بس نالم ز دوری همچو مخفی
چون مرغی بگلشن تنها نباشد

گر سحر بوئی ازان زلف و تار خیزد	دلِ عشاق چو بلبل بنوا برخیزد
هر که در حلقهٔ دامِ سرِ زلفِ تو فتاد	تا قیامت نتواند که ز جا برخیزد
گر برانی نروم از سرِ کویت هرگز	هر که بنشست بمقصود چرا برخیزد
رفت اگر دیده چو یعقوب دل از پا منشین	بو که یکبار دگر بادِ صبا برخیزد

خرمنِ انجمِ افلاک بسوزد مخفی
آهِ گرم که نهان از دلِ ما برخیزد

هر که از عشق رازی می گوید	حرفِ سوز و گدازی می گوید
ناله را عندلیبِ چمن	از ادای نازی می گوید
شرحِ شوقِ تو میکند تقریر	هر چه در پرده سازی می گوید
جذبهٔ عشق با دلِ مجنون	شرحِ زلفِ ایازی می گوید

لب چه سان در لعل خنده گشاییم که مدام

نروم از پی درمان و بمیرم ز ان هم

رنج بیهوده چه بلبل مکش ای دل هرگز

رونق کار من از اشک و آه و دم باشد

گر دوا بخشش مرا عیسی مریم باشد

بهتر آن گل که در آن بوی وفا کم باشد

مصحفی

نه کشد منت پژمردگی از غم

هر کرا چشم پر از اشک چو شبنم باشد

ز قانون طرب شب چو حقی بگوش آمد

نشد ساقی با سانی میسر باده گلگون

از آن افتاد در گلشن ز مستی بخیز نرگس

فکنده به بوی آن سر که از سعد و بود خالی

که از تاثیر آن مرغ دلم بس در خروش آمد

ز بس خون جگر خوردم که این آتش بجوش آمد

کبابو صبحدم امشب ز کوی میفروش آمد

سری عشق نزد با سر سراسر بار دوش آمد

ز جام غم چنان مستم که هر کس بیندم گوید

عجب دیوانه مصحفی بکوی میفروش آمد

مر اندوه و غم هر دم فزون از بیش میگردد

بسینه آتشی دارم که گر نبض مرا بینید

زمانه بی سبب بر بساط خویش میگردد

طبیب مهربان از دست حکمت نیش میگردد

بهر روزی مکن اندیشه که مخفی آخر
رزق مقسوم رسد گر چه پس و پیش رسد

گر بگلشن بوی آن زلف پریشان بگذرد
گل بشور آید و بلبل ز بستان بگذرد

هر که بیند شمع روی و سنبل زلف ترا
واله و شیدا شود از کفر و ایمان بگذرد

بسکه در هجر تو گریم زار چون ابر بهار
جای اشکم خون دل از جیب و دامان بگذرد

[illegible] سوای عشق این عار از دون همتیست
هر که صید عشق شد باید که از جان بگذرد

مخفیا آه و فغانت چیست چندی لب ببند
حیف باشد ناله کز چاک گریبان بگذرد

مرا از گلشن وصل تو هر گه یاد می آید
دلم از بلبل صفت در ناله و فریاد می آید

محبت چون زند بر دل شود از حال او غافل
که قصد صید دارد هر کجا صیاد می آید

ز شست غمزهٔ جانان اگر تیری برون آید
باستقبال جان از من اجل چون باد می آید

ته خاک عاشقانرا تا نه پنداری که خاموشند
که از سنگ مزارم ناله و فریاد می آید

بدامان شکیبائی گشتم پای تحمل را
که مخفی بر سرم سلطان عادل داد می آید

من آن سمندر عشقم که گر برآرم آه
ز سوز سینهٔ من شعله در صحرا افتد

آنانکه بغیر از تو بهم خانه نسازند
مجنون صفتان جز ره وادی نشناسند
ناصح ره خود گیر که مستان محبت
دست من و دامان کلالان قیامت

با هیچکس از محرم و بیگانه نسازند
در وهم بجز گوشهٔ ویرانه نسازند
بیگانهٔ عقلند بفرزانه نسازند
گر خاک مرا ساغر و پیمانه نسازند

از عشق تو آتش بجگر زد دل مخفی
عشاق تو با شعله چو پروانه نسازند

معشوق گر ز خوبی اندازه گم نمیکرد
ساقی اگر ندادی ساغر بدست مستان
لیلی اگر نبودی خواهان حسن مجنون
رفتی ز سینه بیرون مرغ دلم شب هجر
نادان اگر نبودی در ملک هند مخفی

صحاف عشق هرگز شیرازه گم نمیکرد
یکدل در این تمنا خمیازه گم نمیکرد
راه حرم بوادی جمازه گم نمیکرد
گر در هوای وصلت دروازه گم نمیکرد
اجزای عمر خود را شیرازه گم نمیکرد

[illegible]

گل پژمرده مخفی شود رونق ده گلشن
نسیم وصل جانان گر مرا از رهگذر آید

من و آن جام استغنا که در کوثر نمیگنجد
من و آن باده عشقی که در ساغر نمیگنجد

مکن بیهوده آزارم نصیحت گو چه میدانی
که آب دیده عاشق به بحر و بر نمی گنجد

به پیش آن قد موزون من تنها شدم مجنون
ز عشقت شعله در سینه آذر نمیگنجد

نه از دنیا خسی دارم نه پروای کسی دارم
ولی دارم سراغ غم غم دیگر نمیگنجد

نهم در هر نفس داغی ازان بر روی دل مخفی
که سودای جنون دیگر مرا در سر نمیگنجد

مرا بی گلشن رویت گل و گلشن چه کار آید
به از گلشن بود گلخن اگر بوئی ز یار آید

فروغ دولت دنیا دو روزی بیشتر نبود
شراب شام را آخر ز پی صبح خمار آید

غنیمت دان تو صحبت را که ای مخفی درین گلشن
بسی گلها شود خندان بسی فصل بهار آید

گر نه مجنونم چرا ذوق جنونم داده اند
در محبت گریه چون ابر حد فزونم داده اند

۷۵

می برد سیل سرشکم به بیابان مصحفی
ورنه کس بی‌سببی سوی بیابان نرود

چند نخل آرزویم خار غم بار آورد
تا کی این گلستانم جای گل خار آورد

همچو یوسف رو به دیوارم درین زندان غم
غمگساری کو که با من رو به دیوار آورد

بسکه کردم ناله امشب زخم دل ناسور شد
کو مسیحا تا دوای درد بیمار آورد

ور ازل تقدیر یوسف با زلیخا رفته بود
ورنه شاهی را گدایی کی به بازار آورد

وادی آوارگی مصحفی گلستان میکنم
بسکه خوناب جگر چشم گهربار آورد

شد بهار و غنچه از گلبن ما سر نزد
بلبلی جز مرغ دل در گلشن ما پر نزد

پیش اهل دانش بینش چو نابینا بود
هر که بر چشم تمنای طلب نشتر نزد

اشک حسرت ریختیم چندانکه در باغ امید
غیر خار غم گیاهی زین گلستان سر نزد

گشت در زندان غم چشم امید من سفید
هیچ دست آشنا حلقه بر در نزد

مصحفیا روز محشر بی‌نصیب از کوثر است
آنکه دست دوستی بر دامن حیدر نزد

هزار ناله مرا در دلست ستیز سم		که ناله ز میان در دل تو کار کند

غلام حلقه بگوش تو گشت تا مخفی
بکانیات ازین فخر افتخار کند

عشق و سودای جنونم باز دامنگیر شد		رشتهٔ توانائیم در پای من زنجیر شد
قطرهٔ خون بود دل در سینه آهنم آب شد		همتی یاران که دل را کار از تدبیر شد
بس بحیرانی نهادم روی بر دیوار غم		پیکر من ثانی آئینه رخ تصویر شد
مژده باد صبا از ما بارباب نشاط		کز رشک نازنین هند چون کشمیر شد
شد چنان کوتاه عمر عافیت در روزگار ما		کز فراق دیدن روی جوانی پیر شد
شب که در بزم با فغان از دل تنگ جرس		هر که پهلویم نشست از نالهام دلگیر شد

نیست امیدی که تا برخیزد رستخیز
خاک غربت هر کرا در مهد دامنگیر شد

زخون دل جگر را دام کردند		شراب عشق آن کاوام کردند
دل و جان سیگداز دو آتش عشق		هوسناکان خیال خام کردند

دوش بر یاد تو ما را صحبت مستانه بود

آئینهٔ ما ز عیب پاک ست | دست آئینه دار ما ندارد

پژمرده گلش ز خاک روید | ابری که بهار ما ندارد

بی نور بود گر آفتاب ست | چشمی که غبار ما ندارد

با نور دو چشم آفتابیم | خورشید غبار ما ندارد

قاصد که بنامه میکند فخر | مکتوب دیار ما ندارد

ما بلبل باغ آرزوییم | این باغ بهار ما ندارد

رنگ از اثر حیا نگیرد | دستی که نگار ما ندارد

تا آب کنیم زهرهٔ شیر | این بیشه شکار ما ندارد

چون غنچهٔ گل شگفته باشد | هر دل که غبار ما ندارد

خوبان ز نظاره بر نخیزند | این ضابطه یار ما ندارد

در کشور حسن اعتباری | جز نقش و نگار ما ندارد

در باغ بهشت عندلیبی | صوتی چو هزار ما ندارد

با این همه زور رستم هند | دستی چو چهار ما ندارد

ردیف الدال المهمله

دوش آبی بر رخ زردم ز چشم تر زدند | از گل گلزار عشقم دسته بر سر زدند

زاول شب دیده و دل در خیال روی دوست | تا طلوع صبح از خون جگر ساغر زدند

مردم از لب تشنگی و تر نکردم کام و لب | جام استغنای من بردند و بر کوثر زدند

تا بخوانم خطبهٔ عشق ترا پنهان ز خلق | در درون کعبهٔ دل بهر این منبر زدند

هر که چون مجنون بوادی محبت پا نهاد | بر سر خار مغیلان بهر آن نشتر زدند

بر دل ما در درون سینه از مژگان ناز | نازنینان ناوکی بر ناوک دیگر زدند

تا نگردد واقف راه محبت هیچکس | شهروان زنجیر در پای دل رهبر زدند

از در دیر و حرم از بسکه حاجت خواستم | قرعهٔ کارم بعکس مومن و کافر زدند

از درون کعبهٔ مقصود نشنیده جواب | دردمندان محبت حلقها بر در زدند

بسکه می نالد دلم در سینه از اهل ستم | داد من دادند و بر اعدای من خنجر زدند

از فروغ پرتو روی پریزادان چنین | آتش بیطاقتی در سینهٔ آذر زدند

کوچ کن مخفی ازین وادی که ارباب همم
خیمهٔ وارستگی در وادی دیگر زدند

آسان نباشد عاشقی ای دل ز قانون حقیقت
ناصح مکن آزار من پنهان نماند عاشقی
از شوق گلزار رخت در باغ عالم چون حنا

باید ز هر تار رگی آهنگ و آوازی دگر
آید برون هر نفس از دیده غمازی دگر
هر لحظه مرغ روح را در سینه پروازی دگر

مخفی چه غم از محنت دهر و جور زندان غم
داری ز هجر دوستان انجام و اغازی دگر

گر طالب شوقی سر زنجیر ستم گیر
خواهی که غباری بدلت راه نیابد
صبح طرب و شام غم دهر مساویست
بر هر ورق دفتر مقصود قلم کش
چون باد مرو بر در هر ناکس و هر کس
چون دست در آغوش خزانست چمن را

مجنون جنون باش ره وادی غم گیر
منت مکش از شادی جام از کف غم گیر
برخاسته چون آتش و بنشسته چو نم گیر
اوراق تمنا همه افتاده ز هم گیر
گر مرد رهی شیوه ارباب همم گیر
در گوشه ویرانه خود باغ ارم گیر

در بزم طرب چو ابوسان انهزیان اند
مخفی با الم خو کن دامان الم گیر

دریغ درد دل از چشم اشکبار دگر | که داد خویش ستانم ز گریه بار دگر

بهار عمر گذشته چو نونهالان چمن | مرا همیشه تو بود چشم بر بهار دگر

بروزگار دلا هیچ دیده الفت گیر | که فصل عاقبت آید بروزگار دگر

نه یار خویش بود آن نه یار بیگانه | که پیش یار شکایت کند ز یار دگر

هزار شیشه تهی کرد از هوس مخفی
هنوز در دل من هست خار خار دگر

ای دل بیا و قصر امید خراب گیر | دست شراب مهر و جهان پر آب گیر

ساقی چو بزم باده کشان را خمار نیست | پر کن ز آب شیشه پر از شراب گیر

چون در قفای پرتو هر نور ظلمت است | دنبال خویش سایه پی آفتاب گیر

هر شبنمی که سبزه نشین شد بهار دان | هر گل ز باغ تازه نماید گلاب گیر

مینا و هستیت چو نسیمی کند خراب | نقش وجود خویش چو موج شراب گیر

ای بیخبر ز وعدهٔ فردا غنیمت است | امروز را تو وعدهٔ روز حساب گیر

فصل بهار و باده و مخفی شگفته | مطرب بچنگ شرح محبت رباب گیر

جان فدایش کرده‌ام وز دل تمنایش نرفت / وه چه خوش بودی اگر بودی مرا جانی دگر

تا خجل شد آدم از عصیان خود بر روی ما / داغ خجلت می‌نهد هر روز عصیانی دگر

عاشقم عاشق بیابان سایه از دنبال خود / چه کنم از سنگ و گوهر کوی و ویرانی دگر

برنیاوردم برون سر از حریف و سرنوشت / سالها هر روز بودم در دبستانی دگر

صنعانی کو که گرداند عنان اختیار / از کف صاحب عنانان سوی میدانی دگر

صد فلاطون عاجز آید از دوای درد من / جز شکیبائی ندارد هیچ درمانی دگر

قطع باد اوست مخفی جز نمکدان لبت / گر زند انگشت خود را بر نمکدانی دگر

ای منور از رخت هر روز ایوانی دگر / وی جمالت هر شبی شمع شبستانی دگر

صبح صادق را نماز شام از ایوان حسن / بر هلال ابرویت خورشید تابانی دگر

ناقه گم کرده راه کعبه لیلی را چه غم / کعبه دل را بود هر جا بیابانی دگر

پنجه زد دست تمنا باز در زنجیر زلف / دل گره گردم به پیش نامسلمانی دگر

آتش نمرودیان را لا احب الآفلین / بر خلیل خود کند هر دم گلستانی دگر

ردیف الزاء المعجمه

روی بنما و جهانرا با دل ما تنگ ساز	در محبت دیده و دل را بهم یکرنگ ساز
چرخ گر جفی کند از جمله احسان شمار	بخت اگر نامت برد ستو نام ننگ ساز
ره نوردی وادی عشقی مجرد از کون	ناله را شل جرس در راه پیش آهنگ ساز
مفلس و منعم ز جان فرمان بر حکم تو اند	بادشاه ملک حسنی تکیه بر اورنگ ساز
جز حریم کعبه دل هیچ جا جای تو نیست	خانه ابراهیم خواه از خشت خواه از سنگ ساز
از ادب دوست گفتن با تو از بیدادیست	گفته شد با بخت خود کائینه یکرنگ ساز
بخت دشمن روزگارم مدعی مردانه و دل	بر تن از داغ شکیبائی لباس جنگ ساز
سنگه مگذشتم ز جان خود رگ جانم ا	خواه گردون رشته گرداج آه چنگ ساز

در دل اهل دلی شاید کند مخفی اثر
در نشاپورک نوای رهت را آهنگ ساز

شد بهار ای غافل هنگام ایاغت تازه ساز	با حریفان سیر گلشن کن دماغت تازه ساز
بلبل شوریده تا کی منت ابر بهار	از سرشک لاله گون گلهای باغت تازه ساز

ای گریه هیچ که ز خونابهٔ جگر	دارم هزار دجله بهر چشم تر هنوز
خاک وجودِ من غم هجران بباد داد	من در هوای وصل توام گو بدر هنوز

مخفی اگرچه خانه خراب هنر شدم
دارم هوای صحبت اهل هنر هنوز

گشادی تا ز مژگان ناوک ناز	نگه بر عاشقان شد ناوک انداز
اسیر حسن را نبود رهایی	کمند زلف دارد چنگل باز
نسیمی گر کند زلف پریشان	بدام آرد همه مرغان جان باز
کند همچون کبوتر مرغ روحم	برای دانه بر خال تو پرواز

اگر مخفی ز من پرسد غم یار
میان عاشقان گردم سرافراز

شد بهار از شعلهٔ آهی بر گل و میخانه ریز	آب خون آلود غم در ساغر و پیمانه ریز
گشاده دست چون جیب و آتش چاک زن	بر سر فرزانگی خاک ره دیوانه ریز
گریه غالب گشت و دل چون خون مژه افراز	دیده خوناب دل بر سقف این کاشانه ریز

۶۴

همه خندان و من گریان درین بزم | مگر زاییده ام از مادر امروز
پس از عمری ببازی چهره بخت | برون می آورم از ششدرا امروز

بیا مجنون که مخفی از نظر ها
منم در راه وادی رهبر امروز

ردیف السین المهمله

میکشان هنگامه ی گردش جامست و بس | حاصل میخوردن با تلخی کامست و بس
صید هر صیاد گردد بلبل از بیطاقتی | دانه مرغ محبت حلقه دامست و بس
عشق افروزد چراغ حسن را دشنام لطف | روشنائی کفر را از نور اسلامست و بس
شاد از آن گردم ز غم کز غم شود نامم بلند | مرد را مقصود از مردی همین نامست و بس
کی ز بوی پیرهن چشم کسی روشن شود | روشنی چشم مهجوران ز پیغامست و بس
شکوه از بیگانگان و آشنایان چون کنم | کانچه آید پیشم از تاثیر ایامست و بس
مرد ره اندرین ره اوره و کار نیست | دوری آه و دو عالم حد یک گامست و بس
در چو چون غالب شود از ناله مخفی لب مبند | راز دل اظهار کردن شیوه عامست و بس

[illegible]

۸۵

خانمانم رفت بر باد و ستم الحشم تر ‌‌ | چون نمی پرسد کسی از من تو هم اکنون مپرس
زشک دریای محیط است اشک گوهر بارمن | دیده وا ز من قصهٔ افزونی جیحون مپرس

روزگاری شد که من در روش میخانه ام
مخفیا در بزم من از بادهٔ گلگون مپرس

در محبت گر نباشد بر مرادی دسترس | از رگ جان کن رفو چاک گریبان هوس
انتظام عالم این باشد که از شاه و گدا | هیچکس را بر مراد خویش نبود دسترس
ناله تا کی در چمن بلبل ز بیدادی گل | ناله گر میکنی باری کجا فریاد رس
از تهیدستی بروز محشرم اندیشه نیست | حاصل ایام عمرم حسرت دیدار کس
باغبان هم یک صبوحی سیر باغم آرزوست | تا بکام دل نسیم باغ آید یک نفس
از پی محمل مرو بیهوده راه کاروان | ناله کز تو پریشان نیست پابند جرس

لاوبالی میروم مخفی و ساغر میزنم
کاو غم گر باشدم اندیشه از عسس

ردیف الشین المعجمة

مخفی ز نامرادی ایام ناله چیست
گر بر مراد خویش ترا دسترس مباش

ای ناله بیا همنفس آه جگر باش
رونق ده خوناب دل و دیدهٔ تر باش

تا چند توان غنچه صفت با دل پرخون
یک چند چو گل همنفس باد سحر باش

خواهی که ترا در نظر آید رخ خوبان
با روی نکو آینه وش پاک نظر باش

گر طالب وصلی ز سر شوق چو یعقوب
چشمی به ره و گوش بر آواز خبر باش

زد طبل رحیل سفرت قافلهٔ عمر
مخفی منشین غافل و در فکر سفر باش

بچشم شد خیالت را نظر دوش
بآب زندگی گشتم هم‌آغوش

کشیدم دوش بر یاد تو جامی
که بر بود از کفم فهم و خرد و هوش

مرا باید ز غیرت زود میرم
که شد همراز با زلفت بناگوش

اگر مخفی کنم از رفتگان یاد
من از شادی کنم خود را فراموش

پروانه اگر خواهش پرسوختنی نیست
چون شمع درین سلسله یگانه طلب باش

امشب شب وصلست بکام دل خویشم
ای صبح خدارا نفسی همدم شب باش

تا گرد ملالی بدلت راه نیابد
مخفی نفسش خوش کن و بیزار طرب باش

عاشقم عاشق مرا گر جان نباشد گو مباش
درد عاشق را اگر درمان نباشد گو مباش

هر بهاری را چه آسیب خزانی در پی است
غنچهٔ دل گر مرا خندان نباشد گو مباش

سنگ چه جای لاله بر آتش ز دم خم داغ چو شمع
بر سرم گر محرمی گریان نباشد گو مباش

سنگ دارم از سودای پریرویان هند
راز پنهانم اگر پنهان نباشد گو مباش

کشتی عمرم فنا شد در محیط آرزو
دیده را گر موجهٔ طوفان نباشد گو مباش

دل چو شد صید محبت در ره امید و بیم
مرغ را مسکن بیابان گر نباشد گو مباش

دور افتاد دل ز دستم رفت جان همچو تیر
در تن بیجان من گر جان نباشد گو مباش

در رهت خون جگر از چشم دل افشانده‌ام
گر بخون آغشته‌ام مژگان نباشد گو مباش

تا که محکوم سگ نفسیم مخفی اینقدر
گرسنگی را قدرت فرمان نباشد گو مباش

ردیف الصاد المهمله

نه بیند دیده مجنون بغیر از دیده لیلی
نباشد غیر لیلی هم کسی دیگر نگارش

بیا لبریز کن ساغر چو مستان ساغری را
که در بزم طرب بی بیش نتوان هشیارش

به پیش برهمن اده گرو کردم دل و دین را
که باشد طوق عرفان حرم زنجیر زنارش

طبیب اوقات خود ضایع مکن هرگز بدرمانم
که ذوق عافیت هرگز ندارد هیچ بیمارش

نه بیند روی آزادی ز قید خود پرستیها
نباشد هر که چون مخفی ز جان و دل خریدارش

پرید مرغ تمنا ز آشیانه خویش
کی یافت دانه خال تو بر دانه خویش

بدیده روشنی دیده در نمی آید
چو در فراق تو گم کرده راه خانه خویش

گذشت فصل بهار و برفت موسم گل
هنوز بلبل طبعم پی فسانه خویش

رقیب باده گلنار و یار و صحن چمن
من و صراحی چشم می شبانه خویش

ز بسکه عرصه میدان عافیت تنگ است
زمانه مهر نهد بر در خزانه خویش

زمانه دشمن و طالع زبون و مردم دون
چه چیزها که ندیدیم درین زمانه خویش

بنقد جان نفروشیم غم محبت را
بحالی ندهیم آه عاشقانه خویش

ردیف الطاء المهمله

ردیف الفاء

هر کرا گرم است با زلف پریشان اختلاط
نیست چون بیگانگان آنرا بجمعیشان اختلاط

گر درین گلشن سر پروانه داری عندلیب
بایدت با خار و گل پیوسته یکسان اختلاط

ره نورد عشق را دوری و نزدیکی یکیست
نیست مجنون را بوادی جز بجانان اختلاط

هر کرا در سر فتاد اندیشهٔ سودای عشق
نیست آنرا جز به آهوی بیابان اختلاط

گنج کاو زخم دل از بهر درمان تا کجا
زخم تیغ یار را نبود بدرمان اختلاط

ناقه سرگردان مکن لیلی که مجنون ترا
نیست در وادی بغیر از چشم گریان اختلاط

بیمروت این تغافل چند در زمان وصل
تا کی باشد مرا با درد هجران اختلاط

گرچه درد آلوده ام درمان نخواهم از کسی
نیست بیمار محبت را بدرمان اختلاط

عمر شد صرف فضولی مخفیا بگشای چشم
تا کی باشد ترا با بوالفضولان اختلاط

ردیف الغین المعجمة

بی تو چه کار آیدم سیر گلستان و باغ
زهر بود جام می بی تو مرا در ایاغ

دین تو و ایمان من شمع شبستان من
نیست مرا غیر تو مونس چشم و چراغ

ردیف القاف

خواهی بصبر کوش و خواهی بآب چشم / جز خون دیده هیچ نباشد دوای عشق

در بیستون بحسرت دیدار جان سپرد / فرهاد نامراد و تو از نالهای عشق

مجنون ازان به دیدن لیلی ز هوش رفت / کاید صدای در ز بانگ درای عشق

کشتی اگر شکست نداریم هیچ غم / بر سر طلازمست مرا ناخدای عشق

یاران و بزم و باده و هنگام عافیت / محنی و درد و محنت بی انتهای عشق

ای در خم زلف تو پریشان دل عاشق / وی پیش گل روی تو حیران دل عاشق

آبی که بصد خون جگر یافت لب خضر / ویدست دران چاه زنخدان دل عاشق

تا زلف تو سر رشته زنار بتان ست / برگرد نشو مایل ایمان دل عاشق

تا گشت لب لعل تو همراز تکلم / خون دل من خورد بدندان دل عاشق

محنی بسر دار برو خواه بیاویز / از کرده خود نیست پشیمان دل عاشق

ردیف الکاف

[illegible]

کشد چون غمزهٔ تو تیغ بیداد	برد از روی صبا و اجل رنگ
شنم آن شیشهٔ امید فرهاد	که ریزد بر سرم از آسمان رنگ

به بستان مرادم نشگفد گل
بود مخفی درین گلشن صبا لنگ

ردیف لام

ای رونق جانی ترا رشک گلستان در بغل	وی قد رعنا ترا سرو خرامان در بغل
هر چشم گریان مرا صد جوی خون از آستین	هر ناوک ناز ترا صد تیر مژگان در بغل
نازم بچشم عاشقی کز گریه در بزم عشق	دارد ز اشک لاله گون رشک گلستان در بغل
بلبل بود سیر چمن از رشک خون آلود من	دزدیده آرم از صبا صد باغ و بستان در بغل
گر یوسف وقت خودی غافل ز اخوان خویش	زیرا که دارند از حسد صد چاه کنعان در بغل
هر شعلهٔ آه مرا صد گونه شور انگیز بین	هر ناوک ناز ترا صد نیش پیکان در بغل

مخفی بزندان جفا از دست بیداد غمت
چون غنچه دارد جیب گل صد چاک پنهان در بغل

[illegible]

۹۳

بشکند گر ساغر ما در چمن ساقی چه باک
میتوان نوشید می را نیم شب در جام گل

غنچه بگشاید چو بگشاید لبت در بوستان
در تکلم از تبسم تا بود انعام گل

شیشه بزم آرا و گل خندان و بلبل در سخن
نیست هنگام حریفان بهتر از هنگام گل

گل به بلبل باد ارزانی و بلبل در چمن
زانکه ما را نیست مخفی طاقت ابرام گل

گیرم بدست خویش ازان در بهار گل
گاید برون بهار ز چوب چنار گل

تا کی در انتظار نسیمی توان نشست
تا کی توان مقیم ره انتظار گل

خواهی ایاغ پر کن و خواهی بسوز رشک
مرغ چمن علاج ندارد ز خار گل

هنگام گل گذشته و عالم چو گلشن است
بس داغ یاس کرده درین گلزار گل

بلبل بکام خویش فغان کن که نقد اشک
مخفی ز دیده کرده نهانی نثار گل

ای بی تو حالت شمع هزار محفل
وی لطف تا بدارت حل هزار مشکل

پروانه وار گردت برگرد شمع رویت
بنید اگر رخت را بر آینه مقابل

گاه از آتش دل نور بظلمت بخشم | گاه از بخت سیه پرتو بیضا گیرم

گاه در بتکده زنار حمایل سازم | گاه در کعبهٔ دل روی مصلا گیرم

بر خلاف اثر معجزه ناسور کند | مرهم زخم جگر گر ز مسیحا گیرم

گرچه فرهاد دل سنگ بفریاد آرم | گاه چون تیشه نعل با دل خارا گیرم

گاه چون شمع ز سر تا بقدم در گیرم | گاه از خون جگر ساغر صهبا گیرم

گاه از نالهٔ دل کوه در آرم بفغان | گاه از گریه قرار دل خارا گیرم

چه کنم بخت زبون چرخ جفا پیشهٔ من | از ضعیفی نتوانم ره عقبی گیرم

آبرو ریخته ام بس ز مذلت بر خاک | خواهم آتش شوم و در همه اعضا گیرم

بیش ازین نیست مرا طاقت دوری ز رخت | همتی ده که براهت سر سودا گیرم

از گدایان توام شاه خراسان مددی | که چو مرغان حرم در حرمت جا گیرم

نیست مخفی چو مرا قدرت گفتار آخر
تا بدامان کشم و دامن مولا گیرم

جنونم میزند بر سر وطن ویرانه میخواهم | ازین ناحق شناسان خویش بیگانه میخوا

چند دست و پا بگل مانند طفل خاکباز
به ز صد ساله عبادت هست آورد و نیاز

خانهٔ آباد را ویران ز نادانی کنم
ناله گر صبحگاهی از پشیمانی کنم

حیف می آید مرا مخفی که در راه امید
نقد عمر خویش را صرف پشیمانی کنم

رنگ آمیز جنونم خانه رنگین کرده ام
درد آشام غمم پیمانه رنگین کرده ام

پنجه شانه نهم در پنجهٔ زنجیر زلف
دست رنگین پنجه رنگین شانه رنگین کرده ام

بر نهد شاید که پا بر دیده بهر مقدمش
بزم رنگین فرش رنگین خانه رنگین کرده ام

تا کند قصد شکاری گاه گاهی در چمن
باغ رنگین آب رنگین دانه رنگین کرده ام

بهر طفل آرزو مخفی ز خوناب جگر
بر در هر خانهٔ افسانه رنگین کرده ام

باز میخواهم ز تو تا من سرای خویش کنم
بهر تسکین جنونم خاک پای خویش کنم

ناخن آشفتگی بر رشتهٔ جان میزنم
کز برای مرغ دل ساز و نوای خویش کنم

تا مرید نفس میخواهم صف آرائی کنم
بهر آئین شهادت کربلای خویش کنم

امروز اگر کروی بر استی بگذشت
جان آدم مرغ دل بر پای تو افکندم

اندیشه فردا کن من هم کمی دارم
بر سفره اخلاص ست گر بیش و کمی دارم

از دود کباب دل از اول شب تا صبح
افراشته برگردون مخفی علمی دارم

زبس محو نگه گشتم فراموش از نفس کردم
بیابان غم و محنت طراوت بخش بستان شد
ندارد خواهش گلشن دلم در کنج تنهائی
نشد خضری درین وادی بآب زندگی رهبر

دو دست جان چه پروانه در آغوش هوس کردم
زبس خون دل از دیده بپای خار و خس کردم
تو و گلزار ای بلبل که من خو با قفس کردم
بسی لب تشنه و حیران فغان مثل جرس کردم

نبردم چون بمقصد ره جنبت و چو اگر مخفی
نشستم با شکیبائی و از رفتار بس کردم

رندیم و عشق بازیم پروای کس ندارم
روا از ستم نمایم از درد و غم ننالم
لبریز شد ز ناله قانون سینه ما

مستیم لاابالی بیم عسس ندارم
جز جان بغم سپردن در دل هوس ندارم
فریادی تامل مثل جرس ندارم

اگر در کشور خوبان کسی داد کسی دادی — ز بیداد پریزادان هزاران داد میکردم

نبودی سوز گر خوناب چشم از گریه ای مخفی
گلستانی بهر ویرانه آباد می کردم

در قافله شوق چو بانگ جرس افتم — در مرحله عشق ز راه هوس افتم
از خون دل و دیده بدامان تمنا — صد رشک چمن دارم اگر در قفس افتم
بس داغ ز هجر تو نهادم به رگ و پی — ترسم که شوم آتش و در مشت خس افتم
بی روی تو گر جانب گلشن گذر افتد — چندانکه قدم پیش نهم باز پس افتم

مخفی بتمنا و هوس چند درین راه
در پای خس و خار چو بانگ جرس افتم

ما از شراب لذت مستی گذشته ایم — مجنون صفت ز عالم هستی گذشته ایم
بر ما غم و نشاط ندارد تفاوتی — بسیار ازین بلندی و پستی گذشته ایم

تا برده اختیار محبت عنان ما
مخفیا ز دیر پرستی گذشته ایم

سرزد سرکه درغمکده کردند مهیا
صد زخم ز هر خار چو گل خوردم و آمد

مستانه و مردانه گرفتیم و کشیدیم
چون غنچه به تن پیرهن صبر دریدیم

مخفی نه گرفتیم عبث دامن غم را
جان داده غم دوست ز ایام خریدیم

ما اگر مستیم و گر هشیار و گر دیوانه ایم
نیست جز محراب ابروی تو دل را قبله

هر کجا غوغای عشقت ملبل پروانه ایم
گر امام کعبه و گر راهب بتخانه ایم

بهره و همدم غمت بوده بطن مادرم
این خمار آلودگیها کی برون آید ز سر

از ازل با این رفیق مهربان همخانه ایم
تا که در بزم طرب روی کش پیمانه ایم

نیست گر معمور این ویرانه تا گو مباش
مخفیا چون گنج نهان ما درین ویرانه ایم

سیر دیدم تا راز دل از چشم پر خون بشنوم
جوی خون از دیده آرم بجای جوی شیر
بس گرفتم چون بخت تیره آسودگی

حرفی از راز درون شاید ز بیرون بشنوم
هر کجا افسانه فرهاد و مجنون بشنوم
تا درم ماند که از بخت همایون بشنوم

وستم نیرسد چو بدامان وصل یار
مخفی ز روزگار بهجر تو خو کنم

بسی در آرزو با نفس کافر سرکشی کردم	در اقلیم تمنا عمرها شاهنشهی کردم
چو جام سرنگون آخر تهی شد کاسهٔ عمرم	ز بس نقد حیات خویش صرف گمرهی کردم
بیا دوستان امشب چو مینای بی مستان	نهادم بر لب ساغر لب قالب تهی کردم
ز دست خویش پروانه بحسرت میزند سر	بپای شمع افتاده که آخر کوتهی کردم

نشد گر دست امیدم در آغوش طلب مخفی
بحمدالله که جان در کار آن سرو سهی کردم

همتی ای دل کزین پستی قدم بالا نهم	یا بکام دل رسم یا سر در این سودا نهم
آتش عشق تو تا در سینهٔ من بر فروخت	شعله میروید بجای سبزه هر جا پا نهم
جذبهٔ شوق محبت بسکه بر من غالب است	با جنون کردم رفیق و سر در صحرا نهم
گلشن اشکم ز آب دیده چون سیراب گشت	بعد ازین خواهم که پای دیده بر دریا نهم
دشت پیمای محبت چون شدم در راه عشق	بایدم مخفی درین ره سر بجای پا نهم

۹۹

گرفتار غم عشق و از جهان آسوده ایم | پای تا سر لذت دردیم زان آسوده ایم
ز نگاه ما غمستانست باده خوان دل | مستی داریم کز کون و مکان آسوده ایم
گلشن ما خرم از خونابه چشم دل است | از جفای صرصر باد خزان آسوده ایم
اضطرابی و پریشانی بظاهر می کنیم | ورنه ز استغنای همت در نهان آسوده ایم

گرچه باز نجیر **مخفی** رو بداد آه و از غم
شکر لله کز جفای همگنان آسوده ایم

دوش با گل صحبتی بر یاد بلبل داشتم | چون صراحی در گلو تا صبح قلقل داشتم
لخت دل میشد مرا بر آتش هجران کباب | غم انیسم بود از خون جگر مل داشتم
بسکه خون دیده افشاندم باطراف چمن | هر طرف کردم نگه صد خرمن گل داشتم
می برآید هر نفس از من غمی از جانبی | بهر محرومی عیش من تغافل داشتم

مخفیا می کجا با من کرد اندوه و غم
پیش ازین من بیشتر صبر و تحمل داشتم

در عشق تو بیقرار گشتیم | رفتیم و بهر دیار گشتیم

پا بپای بلبل دل در کوی یاری داشتم
همچو مجنون پیش طفلان عشق بازی داشتم
در بیان اهل ماتم افتخاری داشتم

مخفی قطار رفتهٔ ایام مگسلد	در کوی عافیت چو نسیم ار گذر کنیم
هر جفای ابجانی زان ستمگر بخرم	میدهم کاسد قماشی را و گوهر میخرم
بسکه لذت یافتم از گریهٔ شام و سحر	میفروشم نقد جان و دیدهٔ تر میخرم
نیست تجاری چو من در کاروان روزگار	صد جهان اندوه دارم باز دیگر میخرم
بر دل غمدیدهٔ من خواه نوش و خواه نیش	در محبت درد و راحت را برابر میخرم
می نهم از آتش غم داغ بر دل مخفیا	همنشینان عرش چندین سامان محشر میخرم
چند از خون جگر می در ایاغ دل کنم	سر بزانو تا کی فکر و داغ دل کنم
عمر شد صرف جنون و نیست از محمل نشان	چند سرگردان درین وادی سراغ دل کنم
خون دل میریزم و ترتیب گلشن میدهم	بر امید آنکه روزی سیر باغ دل کنم
بسکه دارد تیرگی از غم نگیرد روشنی	پرتو خورشید را گر در چراغ دل کنم
سوخت سر تا پا دل و رفع جنون غم نشد	بعد ازین خواهم که مخفی ترک داغ دل کنم
تا کی حدیث باده و جام و سبو کنم	تا کی ز بزم باده کشان گفتگو کنم
مستی گذشت از حد دیوانگی بیا	ای دل ز آب دیده می در سبو کنم

بسکه صد حاتم طی در نظرم شد گذشت
هر نفس صد ره گر از آتش عشقم سوزد

حیف باشد که گدا طبع و گدا دل باشم
باز پروانه صفت در پی قاتل باشم

سیر در کشتی عمرم چو بموج ای مخفی
شرط انصاف نباشد که بساحل باشم

بسکه در هجر تو خون دل بدامان کرده‌ام
چون نرگس دامان خود را تا گریبان کرده‌ام

مدعی طعن پریشانی مزن بر من که من
همچو ابر از گریه کار خود بسامان کرده‌ام

بر جگر از بس نهادم آتش هجر تو داغ
خانهٔ دل را به از رشک گلستان کرده‌ام

میکنم بلبل صفت فریاد از آن شب که باز
همچو مستان بیخودانه یاد یاران کرده‌ام

مخفیا چندین سال از ناوک بیداد غم
کین دل افسرده را من وقف پیکان کرده‌ام

من آن پروانهٔ عشقم که در آتش وطن دارم
چو فانوس آتش دل را بزیر پیرهن دارم

دلم بلبل صفت از عشق تا گفت و شنو دارد
نهان زیر هر حرفی گلستان سخن دارم

نه پنداری که در هجرت مرا صبر است و آرامی
ز افغان داغها بر داغ مرغان چمن دارم

ز نو برق دیده بفرق فنا افگنده ام | دیده برابر جگر موجه طوفان زده ام
...ره ام تر پشنو گوش مسلمانی را | بسکه ناقوس بمعبد گه گبران زده ام
در سر کوچه گبران ز تنگ‌نظری عقل | تنگ بچو سیلی بر سر ایمان زده ام

آفرین بر جگرم باد که در کشور هند
سکه نقد سخن رایج ایران زده ام

چشم گریانم پیامی از بهار آورده ام | نافه ام بوی خوشی از زلف یار آورده ام
کشته بوی گل و غم پریشانی بود | تخم این گل را از باغ روزگار آورده ام
از دیار عشق می آیم و یار من غم است | در دل چند انکه خواهی ان یار آورده ام
داده ام دل را بدست کافر کیش زلف | قطره خون جگر را یادگار آورده ام
اعتماد عشق را نازم که بر درگاه او | برده ام بی اعتباری اعتبار آورده ام
قطره خون جگر جای دلم در سینه بود | وان هم از راه نظر بهر نثار آورده ام
بعد عمری کرده قصد جان و مهمان منست | مرغ دل را صید این تیر شکار آورده ام
سالها خون خورده ام کز موجه طوفان غم | کشتی بی طاقتی را بر کنار آورده ام

گرچه دنبالم ز همراهان درین ره باک نیست		سیر روم گر چند گامی بیش یا کم سیر روم

در غم و اندوه و محنت چیست این بی طاقتی
مخفیا امروز فردا چون ز عالم سیر روم

دوش بر خاک درت پهلو به بستر داشتم		در طواف کعبه بودم حج اکبر داشتم
شعله میزد آتش سودای عشق اندر دماغ		خانه را از آتش دل چون سمندر داشتم
ساقی دریی کشانم داد امشب ساغری		گر خمارش طعنه بر خضر و سکندر داشتم
نیست پروانه ترا گر قدرت پرواز عشق		دل بر آتش نه که من هم بیش ازین پر داشتم

مخفیا امشب دماغ جان معطر ساختم
در سر زلف سخن پیچیده عنبر داشتم

سیر روم تا بهر خود ویرانه پیدا کنم		وانگه از ویرانه از غم خانه پیدا کنم
دانه دانه اشک از آن ریزم که بهر مرغ دل		از سرشک دیده آب و دانه پیدا کنم
در بیابان جنون از بهر صحبت داشتن		نیست گر فرزانه دیوانه پیدا کنم
شیشه شیشه میگردد تهی در بزم آخر میشود		چون من از بهر طرب میخانه پیدا کنم

شب بیاد توگل اشک بدامان کردم | همچو مرغان چمن ناله پریشان کردم

جیب دل چاک زدم بسکه زسودای جنون | دست قدرت همگی صرف گریبان کردم

برگرفتم دل امید زبیگانه وخویش | مشکلات دل خود را همه آسان کردم

خون دل بسکه برخسار زنگه افشاندم | سیرگاه نظر از دیده گلستان کردم

کاوش داغ کهن بسکه بناخن کردم | پنجهٔ دست چو سرپنجهٔ مرجان کردم

جذبهٔ عشق رساندی بسر محمل دوست | من زبی صبری خود رو به بیابان کردم

جان گرانمایه متاع است ولیکن مخفی
نرخ این جنس ببازار خریداران کردم

بازمیخواهم که غوغای دگر پیدا کنم | از جنون در دل تمنای دگر پیدا کنم

رو بوادی می نهم باشد که از اعجاز عشق | همچو خود مجنون و رسوای دگر پیدا کنم

میکند از دیده را سوز درونم تا یکی | بهر بوی چشم مینای دگر پیدا کنم

نقد دل را میفروشم میخرم جنس جنون | تا ببازار سودای دگر پیدا کنم

سیل اشک دیده از بیطاقتی سر میدهم | تا بملک هند دریای دگر پیدا کنم

فصل کاف

برکندن بنیاد من ایچرخ چه کار است | من کاه ضعیفم که ز باد نفس افتم
چون محتسب و باده کشان دشمن جانند | این طرفه که بر عکس بقید عسس افتم

مخفی اگرم خواهش سودای جنون نیست
در مجلس عشاق چرا چون مگس افتم

نه تنها سوز دل را من بشمع انجمن بردم | فغان تازه من بهر مرغان چمن بردم
بمژگان کنده ام جوی به کوه بیستون عمری | بعاشق پیشگی زر طلب از کوهکن بردم
زناسازی بخت آخر نهادم رو بغربت | دل پر داغ هجران یادگاری از وطن بردم
بزیر خاک گر بینی دل آدم پر از داغ است | بدل داغ جدائی را همین تنها نه من بردم

غنیمت دان نوای مخفی که هنگام سفر کردن
پر از اشک ندامت دیده با خویشتن بردم

ما امید و یاس را پیچیده باهم دیده ایم | صبح شادی را طلوع از شام ماتم دیده ایم
نیست دل آزرده گر شد طالع ما سنگدل | نقش هر دو طاس را در چهره هم دیده ایم
خو بدرد و غم کن ایدل زانکه در آئین عشق | خویش را محرم به بزم عافیت کم دیده ایم

آفتاب آسمان همتم زیر سحاب
برغلط از مشرق افلاس خود سر میزنم

در لباس فقر دارم تاج سلطانی بسر
تا بچشم آرزوی خویش نشتر میزنم

نقد صرافان معنی را رواج دیگرست
تا در اقلیم سخن من سکه زر میزنم

نیست گر بال و پر پروانه در کنج قفس
دست حسرت چون مگس پیوسته برسر میزنم

پیش فانوس خیال حسن تو پروانه وار
بر امید شعله شب تا سحر پر میزنم

برنیاید از درون خانه آوازی بزن
عمرها شد من برین در حلقه بر در میزنم

دوستی با دشمن آل پیمبر چون کنم
منکر لاف دوستی با آل حیدر میزنم

بگذری یکسر اگر مخفی ازین دون همتی
در گدائی طعنه بر شاه قیصر میزنم

ز جور اهل ستم دوستان چه چاره کنم
بغیر آنکه گریبان صبر پاره کنم

کجاست جذبه دیوانگی و مدهوشی
که از میان جفاپیشگان کناره کنم

خمار باده مستی و چشم خواب آلود
به بزم باده کشان تا بکی نظاره کنم

ز توبه چون غرض ما همه پشیمانی ست
بعزم توبه چه حاجت که استخاره کنم

هرجا که در آمد سخن درس محبت	سر رشته شاگردی استاد نه گشتیم
آشفته سلسله زلف تو گشتیم	پابند سر زلف تو آزاد نه گشتیم

بلبل عشقیم که بی واسطه مخفی
صید قفس و حیله صیاد نه گشتیم

تا کی تپیدن گل بهر داغ هر دم	تا کی توان گذشتن بر طرف باغ هر دم
صندوق سینه من شکست گلشن	دارم بسی نهفته در سینه داغ هر دم
بیهوده چند مجنون سرگشته بیابان	لب تشنه و پریشان بهر سراغ هر دم
افسردگی فزاید ساغر بغیر دلبر	زهرست نیز و امّا می و ایاغ هر دم

بر طبع اهل مجلس مخفی گران نماید
پروانه جان فشاند گر بر چراغ هر دم

ره بوادی جنون با دل پر خون رفتیم	نا امید از در امید چو مجنون رفتیم
دیده از اشک تهی گشت و دلم پاره شد	تشنه لب آخر کار از لب جیحون رفتیم
ناخن سعی چو بگشاد گره از کار م	صد گره در دل ازین سلسله بیرون رفتیم

[illegible]

با عاشقی مشکلی تا نام بیرون کرده ایم
رونقی در کار زنار نام مجنون کرده ایم

بسکه خوناب جگر بر خاک ره افشانده ایم
دشت و صحرای جنون را دجلهٔ خون کرده ایم

قامت سرو چمن دیگر نیاید در نظر
تا نظر بر قامت آن سرو موزون کرده ایم

انجمن آرای عالم گشته حسن آفتاب
تا لباس چرخ را از آه گلگون کرده ایم

مرکزی مخفیا دیگر نمی آید برون
بر سپاه آرزو از بسکه شبخون کرده ایم

تا بغم همدم شدم از محنت و غم فارغم
با مصیبت تا گرفتم خو ز ماتم فارغم

پیش صید گرفتاری و آزادی یکیست
همچو مجنون از بد و نیک دو عالم فارغم

با پریشانی و ناداری قناعت کرده ام
از چنین رسم کشید نهای جانم فارغم

بیش و کم گر بد قسمت چون به دیوان ازل
با توکل شکایان از بیش و از کم فارغم

گریه و زاری مظلومان ندارد چون اثر
مخفیا صد شکر از اشک ما و هم وار غم

دوش از اندیشهٔ بتخانه چین بسکه دم
خون دل تا سحر از شش جبین میکردم

١٠٩

ره بخاک آلوده گیهایم ز گرد راه نیست	تا جدا ام از تو بر خاک حسرت میکنم

از ندامت اشک حسرت میکنم در دل جمع
مخفیا سامان صحرای قیامت میکنم

پیر کنعانم ز گریه چشم تر گم کرده ام	روشنی چشم از بهر پسر گم کرده ام
سوی کنعان میروم از مصر بوی پیرهن	از هجوم شوق پیغام و خبر گم کرده ام
قطره خون داشتم در سینه و دل نام او	وان هم اندر موج طوفان نظر گم کرده ام
مرد میدان بلا ام از زبونیهای بخت	همچو نامردان درین میدان جگر گم کرده ام
کی کنم پرواز بهر طعمه مانند باز	سکه در اوج قناعت بال و پر گم کرده ام
گرمی نگاه خورشید را بینم چه قدر	من که از بخت سیه شام و سحر گم کرده ام

جست و جو بیحاصلت مخفی درین گرداب شد
گوهر مقصود را جای دگر گم کرده ام

ردیف النون

بهار آمد حریفان شیشه پر می توان کردن	بر غم بلبلان جام پیاپی میتوان کردن

تا بکی زاهد عبث مخفی درون خانقاه
نشئه آید دید مستی از شراب آمد برون

تا گل رخسار آن مه از حجاب آمد برون
غنچه در گلشن ز حسرت از نقاب آمد برون

ماه من یک شب بر آمد تا به بندیها عید
هر که آنرا دید گفتا آفتاب آمد برون

باز خود امشب مرا از آتش دل تا سحر
لخت لخت دل ز دیده چون کباب آمد برون

بهر صید مرغ دلهای گرفتاران حسن
طرهٔ زلف بتان با پیچ و تاب آمد برون

رسید هر دم رواج کفر استغفار من
میفزاید رونق تسبیح از زنار من

عکس مینای می من خانه روشن میکند
طعنه بر خورشید دارد سایهٔ دیوار من

چشم من در خواب غفلت هم نبیند روی خواب
دشمن خواب غروری دیدهٔ بیدار من

حسن از غیبت دل من نقد جان خنم
شاد میگردد دل دشمن چه از آزار من

پیش شمع حسن مهرویان من آن پروانه ام
کز خجالت آب گردد شمع از دیدار من

مرغ روحم چون سپند از بس آتش خو گرفت
از حرارت شعله گردد دانه و منقار من

111

مخفی به مجلس در عاشقی زدی بنا
باخت از زر و دل خانمان و ریختن

کار معشوقان نمک بر زخم پنهان ریختن
کار عاشق خون خود در پای جانان ریختن

در صحبت بدمستان چون مست شدی برخیز	بر شیشه می عاقل مستی شده دستی زن
مردیم ز مخموری تا کی می انگوری	یا توبه بکن از می یا جام الستی زن
داری سر پروازی انداز بلندی کن	هر جا که فرو مانی هر کوچه پستی زن

اندیشه مکن مخفی برخیز سحرگاهی
بر لشکر اعدایت مردانه شکستی زن

بسکه شد خون جگر در زندگانی قوت من	بر نخیزد بعد مردن از زمین تابوت من
اقتباس نور از شمعم کند کسب آفتاب	طعنه بر خورشید دارد رونق یاقوت من

بعد دفن غم مخور مخفی که در آیین عشق
بلبل و پروانه گیرد پایه تابوت من

نه سوی گلشن جنت نظر توان کردن	نه در حریم خیالت گذر توان کردن
نه با رقیب توان لحظه بسر بردن	نه از دیار محبت سفر توان کردن
نه بر وفای تو بستن توان دل امید	نه از جفای تو قطع نظر توان کردن
نه راز عشق تو بتوان نهفتن اندر دل	نه غیر خویش کسی را خبر توان کردن

۱۱۳

چو یعقوب از غم هجران به بیت الحزن بنشستم | بروی خود که تنها مشق مردن میتوان کردن
ز خاک من کمیش دامن که از بهر خدا شب | چراغی بر سر خاک روشن میتوان کردن

باسید نگاهی رفت مخفی دل ز دست من
نگاهی از ترحم جانب من میتوان کردن

بلبل بفغان چند ز دیدار گلستان | تا کی بود این رونق بازار گلستان
ایدل بخدا ساز که در دیده بلبل | فرقی نبود در گل و رخسار گلستان
بستند حریفان چو برویم در گلشن | چون خار نشستم به پس دیوار گلستان
پرواز کند مرغ دلم از قفس تن | دایم بهوای گل رخسار گلستان
گل چهره نماید به نظاره بلبل | خاری که بود بر سر دیوار گلستان
شد فصل بهار از چمن و فصل خزان شد | تا چند توان مرغ گرفتار گلستان

مخفی مکن اسرار نهان فاش که فغان
بیگانه بود محرم اسرار گلستان

تا چند خونناب دل از دیده بدامان کردن | تا کی ناله ز بیدردی هجران کردن

114

بسکه آب دیده من ریخت در زندان هجر | بایدم چون نوح اندر موج طوفان زیستن

مخفیا رسم ست ارباب خرد را از قدیم
با دل پر داغ چون زلف پریشان زیستن

ردیف الواو

ای ضیا خورشید تابان از نگاه روی تو | وی مه عید اسیران گوشه ابروی تو

دیده بمعنی و صورت کرد روشن همچو شمع | توتیای دیده هر کس گرد خاک کوی تو

دشت و صحرا قیامت کرد شکل نو بهار | ریخت از بس خون مردم نرگس جادوی تو

صبح عیش عاشقان چون شام شد تیره سیاه | تا نهاده زلف مشکین روی خود بر روی تو

از غم عشق تو یکدل در جهان آزاد نیست | یکجهان دل گشته مانند سر هر موی تو

با شهیدان غمت کار مسیحا میکند
می وزد هر گه نسیم صبحدم در کوی تو

دارم سری ولیک به پیش سبو گرو | مستانه گریه بر سر آبرو گرو

تا کی به آب دیده کنم شست و شوی رو | تا چند آبرو سر آب جو گرو

گوشه نشین دل کنم دیده ولی زمانه را	بهر نمودن بخت قول کجا قرار کو
وعده معتبر تم وهی فصل بهار زندگی	گردش دور گردون برست این همه اعتبار کو
اگه نوشته میدهی فتوی باختیار من	دست منست و دامنت رشته اختیار کو
کشتی چشم عافیت بر سر موج فتنه است	باد مراد در کجا روشنی کنار کو

مخفی اگر چشیده چاشنی شهادتی
روشنی چراغ تو لوح سر مزار کو

بسکه نهادم بدل داغ تمنای تو	شعله زد سینه ام آتش سودای تو
گشت چمن غرق خون بسکه ز تیغ نگه	خون اسیران بریخت نرگس شهلای تو
جام صبوحی بیار وعده بفردا مکن	نیست مرا بیش ازین وعده بفردای تو
در چمن انتظار داغ محبت بدل	صف زده لاله ها بهر تماشای تو

از نظرت میرود عمر گرامی بباد
آه چه شد **مخفیا** دیده بینای تو

ردیف الهاء

بآنکه رو نموده از یک غریب عده / در دیده هر دیده خود را تماشا کرده
باآنکه در کون و مکان امکان ندارد جا تو / در چشم هر صاحبدلی چون مردمک جا کرده
نی طاقت بشکستن و نی قوت جاستن / با این ضعیفهای ما را شکیبا کرده
دیوانگان را الهی در قید عقل افگنده / فرزانگان را از جنون سرگرم سودا کرده
از هر یک بیگانه بر آشنا در بسته / با بت پرستی کافری چندان مدارا کرده
گاهم پریشان میکنی که مشق طوفان میکنی / ای اشک و زاری افزون گر آهنگ صحرا کرده

فیض کلامت میکند هشیار هر دیوانه را
مخفی در اعجاز سخن کار مسیحا کرده

سنبل زلف ترا نسبت بمو یعنی چه / گل امید مرا نشو و نمو یعنی چه
من کجا و هوس بزم مسرت ز کجا / شیشه بخت مرا راه گلو یعنی چه
دفع سوز جگر از گریه مستانه نشد / آتش عشق ترا آب سبو یعنی چه
نیست گر قصد تو مهر طواف در تو / رفتن شام و سحر کوی بکو یعنی چه
کرده تقلید خط و حسن تو مخفی ورنه / روز و شب هر دو بهم روی بروی یعنی چه

ردیف الیاء التحتانیه

ای گل ز غم دل شبنم اشکم بهار شد
از جور اهل جور چه فریاد میکنی
سر بر خط اطاعت فرمانبری بنهد

تا کی فغان و ناله بکنج قفس کنی
باری به پیش عادل فریادرس کنی
ساقی پیاله را چو بکام عسس کنی

مخفی چو گفتگوی بجای نمیرسد
بهتر که زین حکایت بیهوده بس کنی

دل من برد ز شوخی به نگاه دلفریبی
بچمن نرسته هرگز چو قد تو هیچ سروی

بدیده ماند اشکی نه بدل قرار شکیبی
نه کشیده دست قدرت چو تو هیچ جامه زیبی

شب هستی و وصالت ز خمار هجر ترسی
مخفی ترین فرازی بجهان بود نشیبی

پروانه عشق امشب پروا نبسی داری
تا چند توان افغان در کنج قفس بلبل
بیهوده درین گلشن تا چند فغان بلبل
آشفته و غمگینی پژمرده و دلگیری

با شمع مقابل شو گر دست رسی داری
صد شکر که زین عالم کنج قفسی داری
آتش بگلستان زن گر خار و خسی داری
دانسته شدم مرزم کاندر کسی داری

تو و حکم و کامرانی من و محنت اسیری	تو و طرز خودنمایی من و دربدر گدایی
تو و تیغ جانستانی من و زخم ناامیدی	من و دیر بت پرستی تو و دعوی خدایی
چه کنم چه چاره سازم تو بای سه ستمگر	من و داغ آشنایی تو و رسم بیوفایی
نه کنم شکایت از تو بکن آنچه میتوانی	که ز قید عشق خوبان نبود دگر رهایی
چو کمان ابروانت که نهد خدنگ جانم	بامید آنکه روزی بغلط ز در درآیی

همه عمر دیده مخفی بره امید دارم
بامید آنکه شاید بخیال او درآیی

بسوی خفتگان بگذر به آئینی که میدانی	که برخیزند از تربت ز بالینی که میدانی
ز سودای سر زلفت گره افتاد در کارم	سرت گردم گره بگشا از آن چینی که میدانی

ولی دارم سراسر خون شده در عشق ای مخفی
خدا را جانب من بین بآئینی که میدانی

غزل

ای صورت زیبای تو آئینه آسودگی	وی ناز و استغنای تو هر روز در بیهودگی

راه خواهم زد خیالات و لباس سبزوی — از خیالی صد خلل در کار خواب انداختی

پرتو رخساره خورشید عالمگیر شد — سایه تا شکل هما بر آفتاب انداختی

معصیت و آه ز غفلت خرمن طاعت بباد — در خطایم عاقبت بهر ثواب انداختی

گشت مخفی عاقبت سیل سرشک از چشم‌ها
کشتی امید را در موج آب انداختی

هر که دل دارد و سر پرواز یاران همتی — غیر گل بلبل ندارد با گلستان الفتی

عندلیب گلشن عشقیم در بازار عشق — نیست بار منت ما را ز ابر رحمتی

بلبل و گلزار و باهم صحبت یاران اهل — کمترین فیض گلستانست فیض رحمتی

در حقیقت رتبه عاشق کم از معشوق نیست — عشق را باید چو مجنون مرد عالی همتی

خنده کافیست بلبل غنچه مقصود را — در گلستان محبت چون ندارد وفتی

دل که شد سرگشته وادی ز تنهائی چه غم — با گدائی عشق باشد همچو شاهان شوکتی

در ادای شیوه عشقت تعجب هیچ نیست — گر بود وحشی بیابان را بمجنون الفتی

جستجوی آرزوی دل نشان اهلیت — نیست چون اهل همم را دسترس ...

انجام قطعات و رباعیات

۱۱۹

ایضا

ایضا

آغاز قصائد

زاب و گل این چمن ما همه بستان او / قوت دل سید هر بوی گلستان او
برق درخشنده‌ای پرتو خورشید یافت / گشت چو بام فلک عرصه میدان او
معجزه پیغمبری مشعل دین بر فروخت / ظلمت کفر از جهان رفت بجولان او
طرفه بنای جان و دل بس کرده بود / شکر که بر باد رفت این سر و سامان او
عمر تلف کرد نیست خوردن آب حیات / عمر ابد یافت است خضر بیابان او
تیر و کمانهای او چون نخورد بر هدف / گشته بخون جگر سرخ چو پیکان او
در ره هر آرزو صد خطر افزون بود / قصد دل و جان کند شیر نیستان او
هر که بدر پای عفو روی خجالت نهاد / سر بفلک میکشد رفعت ایوان او
هر که بنای عمل بر سر همت نهاد / موجه طوفان ندید کشتی عصیان او
عهد جوانی گذشت آتش ما هم گداخت / مغز دماغ و دلم در غم هجران او
طفل صفت تا کی در پی این زال پیر / نیست بجز خون دل شیر پستان او
چشم مروت ز چرخ داشتن از ابلهیست / قصد دل و جان کند ناوک مژگان او

آه که در جستجو وصل را نخستم	از سر نو میشوم باز پریشان او

بر دل مخفی اگر زخم دگر خورده است
خون جگر میچکد باز زافغان او

مطلع ثالث

شعر بود همچو تن معنی او جان او	گرمی بازار او رونق دکان او
دایه من خسته بود سینه بخوناب دل	شیر ز خون خورده ام از سر پستان او
فیض سخن گوهریست ریخته ابر کرم	صیقل آن میکند جوهر پنهان او
رنج بسی دیده ام تا که به نیروی عقل	پی به سخن برده اند قافیه سنجان او
اگرچه سخن گوهریست از صدف بحر دل	بسکه بدریا بود یافتن امکان او
ابجد عشق مرا گر برآید ادیب	روی بصحرا نهند طفل دبستان او
گل که بصحن چمن عطر فروشی کند	سوده بجیب سخن گوشه بدامان او
نیست عجب گر شود چهره گل سرخ رنگ	خون جگر خورده است غنچه خندان او
اهل سخن ناخنی بیهوده بر دل زند	مرهم زخم دلست گرد نمکدان او

خضر عبث سیر دو در پی آبِ حیات | براه بظلمت نهاد چشمهٔ حیوانِ او
پای طلب باز کش از درِ احسانِ هر | تلخ کند کامِ جان چاشنیِ جانِ او
خرمنِ عمرِ مرا جز پرِ کاهی نماند | رفت بباد فنا آن سر و سامانِ او
رونقِ گلزارِ فکر یا دِ ستم برده بود | باز ز نو تازه کرد دیدهٔ گریانِ او
وه که ز چشم امیدِ نورِ تمنا برفت | حیف که تاریک شد کلبهٔ احزانِ او
تخمِ محبت فکند در دلِ من وقتِ | نشو و نما بعد از آن یافت ز بارانِ او
جذبهٔ اخلاقِ ما در رهِ دین غالب است | ورنه نبودی بما خواهشِ احسانِ او

دم ز سخن مینزنم فکر ز نو دوختم
پیرهنِ نعت را بر قدِ احسانِ او

مطلع رابع

راهِ مدا این کجاست آه ز حرمانِ او | تا بسرم گل کند خارِ مغیلانِ او
مغزِ سخن آب شد در کفِ اندیشه‌ام | شعلهٔ آتش بود ریگِ بیابانِ او
دم زدن از مدحِ او دور بود از ادب | آه خطا کرده ام مدحِ من و شانِ او

پشت فلک شد دوتا تا نتواند نشست	از سر کبر و منی راست در ایوان او
مژده احسان او باد بر دوگر مصر	رو بدر این هند یوسف و اخوان او
موجه دریای نیل از طفیل تو واو	تا ز خطر بگذرند موسی و اعوان او
علم لدنی او گوهر دریای علم	کشتی شرع تو شد موجه طوفان او
باغ جهان را اگر فکر مرمت کنند	چون ورق زر شود برگ درختان او
نیست اگر اتفاق اهل نفاق از چه رو	کشور دین اگرفت هفت باوان او
مفلسی از حد گذشت اهل هنر را دریغ	مانده به آستین دست زرافشان او
بی بحقیقت نبرد و بخجالت نشست	هر که هدایت نیافت در ره ایمان او
دل که نهد بر عقل دم ز جنون میزند	صد چو فلاطون بود بنده فرمان او

مخفی ز بی طاقتی ناله کند مرغ دل
چند چو طفلان نهی گوش بدستان او

عزم سفر میکند این دل دیوانه ام	آه که جز ناله نیست یار بیابان او
چشم مروت مدار از نظر روزگار	خون جگری چکد از سر مژگان او

ایضا در نعت رسول صلعم

[illegible]

نهان باغ عاشق به مژگان یار چه یابد آرد / که جوی خون دل می آید از دو بستانش

بدل پوشیده ام گر جامه عشق بتان اما / ز چاک دامن غم کرده ام طوق گریبانش

کلاه قیصر نازم که دست خم نشان او / نهد از روی استغنا بفرق تاج خاقانش

دل غمگین و رمحشی هوای گلشنی دارد / که خط استوا باشد مقابل با خیابانش

من و عشق و گرفتاری دل اندیشه حسنی / که زنجیر جنون باشد سر زلف پریشانش

با فسون بر نمی آید مرا سودای عشق او / ببد راهی نمی گیرد و زراه دین مسلمانش

مؤدب میکشد بیهوده از رنج سبق وان / فلانه او زبان خود و بود طفل دبستانش

دو طاق است طاق در عالم چه در صورت چه در معنی / یکی طاق خم ابرو دیگر طاق ایوانش

تعجب نیست گر روشن شود زان چشم نابینا / که مرهم می نهد بر چشم از گرد نمکدانش

عبث باشد به بزم عشق گر مجمر برافروزی / که فیض صد گلستان است پنهان سوزانش

شود عاصی کسی کو جامه ماتم سیه دارد / حیات جاودان دارد شهید تیغ برانش

کشودن چشمه معنی نیست نیکی / بجای می ربود آتش نهان در قعر عمانش

از آن در پرده ظلمات نهان شد چشمه حیوان / که آب از چشمه کوثر خورد خضر بیابانش

۱۲۵

باوج مسند همت روان شد تا که زارم	توصبر آبسته زنجیر که بر بام نجوم شانش
سمند همت اندیشه زین کرد و ست انجم	برغبت جانفشانیها کنم در پیش جولانش

مطلع ثانی

دلم مرغ سحرخیزیست و داغ سینه بستانش	شرار شعلهٔ آه جگر سوزیست گلستانش
بنازم عندلیبی را که در راه وفاداری	قفس شد آشیان آزاد صبر در گلستانش
وجود بیوجود من بمن همواره در جنگست	کرشست آشنایش را برم بسعی خیرسانش
دل غمدیده مخفی چو بلبل زار می نالد	ز دور داغ تنهایی کجا افتد فغانش
چو نایابست و عالم هر جا دامن شوقی	ترا آیینه بست ای دل عدار دست [illegible]
دل من سخت مینالد ز بس غم جگر دارد	ترانم چون کشد آخر زبان [illegible] زخم [illegible]
غم تنهایی و درد جدایی برد آرامم	بر آورد از نهادم دود کلفت [illegible]
بهمت کرد زندان مرا دشمن [illegible]	ز رشکستم کلید قفل زندانش
سر راهی [illegible] اندیشه من فرستم	[illegible] خورشید تابانش
[illegible]	[illegible]

بهارستان عالم را بود از فیض او رونق / ز جنت باج میگیرد نسیم بوی ریحانش

کسی کاندر ره آتش بریزد قطرهٔ اشکی / شود خورشید صحرای قیامت ابر بارانش

عتاب او بود بادی که هر جا بگذرد خیزد / بقا شمع فنا باشد روان در پیش جولانش

بود چسبان او ابری که در صحرای ناکامی / برون آرد گل مقصود را از خار پیکانش

بسان آفتاب آرد برون از مشرق جیبش / فتد گر بر عطارد سایهٔ خورشید تابانش

شهنشاهی که از بهر شفاعت روز رستاخیز / بود خیل ملائک را نظر بر خوان احسانش

از آن ظاهر نشد اعجاز او بر فرقهٔ اول / که در زیر نقاب لطف ایزد داشت پنهانش

غمت در ملک تن دارد ز من طرز سلیمانی / شد اقلیم بدن ملکش دلم تخت سلیمانش

شها بر مخفی بیچاره رحمی کن که میخواهد / ز بستان عطای خود دمد یک ره گل افشانش

دلم دیوانهٔ عشق است و حیرانی بیابانش / سلّم جذبهٔ عشق است خاموشی نمایانش

من آن دریای خونخوارم که پایانی ندارد در ربا / بود زنجیر در گردن بر موج طوفانش

مطلع ثالث

و کمال عشق و پایان تصوف

مرا از هوشنگ افیهات اید لی حیف می آید — که مس را کیمیا دانی سخن را ارمغان بینی

زر ناقص عیارت را درین بازار نقد روی — که زر را با محک در دست بر د امتحان بینی

چو مردان بر سر مردان کامی تحمل کن — که تقدیر الهی را چه جو بر آسمان بینی

چو کام دل شود حاصل مشو غافل ز ناکامی — ز روز غم بیاد آور چو خود را شادمان بینی

زبان از سکام همت کش و پای صبر در دامن — که فتح ملک دل در جوهر تیغ زبان بینی

خجالت و تشنی در رو دیده مینا دل گردد — سر موی ز خود بینی خود گر در تابان بینی

ترا گر صد جگر باشد ز خود بینی جگر خوارت — محال است اینکه میخواهی از آن کار فراوان بینی

برای خاطر این نفس کافر کیش پروانه — بر آتش میزنی خود را در آتش که امان بینی

چنان مشتاق عصیانی که تا خود تو سندی — گریزی از سعادت گر سعادت را زیان بینی

تو گردون همتی در اوج محنت بال بکشائی — همای اوج رحمت را کجا در آشیان بینی

بخون آلوده دامان عصمت را و میخواهی — بدین آلودگی از آتش دوزخ امان بینی

ز غفلت و بگردانی و یابی لذت طاعت — سر اخلاص خود را بر در است آشیان بینی

بداروی پشیمانی علاج چشم کج بین کن — که شاید بی حجاب و سنگ رو در آستان بینی

١٢٧

مطلع ثانی

خرد را خاک بر سر کن که سودای جنون گر می
جنون را تاج بر سر نه که کام دل از آن بینی

بده مطلبی جمع کن مشوش سنده بهمت
ملایک را اگر بر جوان حاتم سپاهان بینی

هوای راحت ار داری دل از عالم دور کم
محالست آنکه در عالم تو راحت که جهان بینی

بزعم دوست یاد دشمن شکفته همچو گل بنشین
غبار خاطری هر که زابنای زمان بینی

عیشی شتابد وادی شد آن مجنون بیچاره
طلبکار محبت ره مکان و ره لامکان بینی

من از دل داغ میخواهم تو دل از داغ میخواهی
من آتش در جان بیم تو در آتش جان بینی

نه وقف تو از راز نهان عالم بالا
از آن این پرتو خورشید را در آسمان بینی

در گوهر غم خویشتن برگزیده گر باشد
بچشم تربیت روزی اگر در بحر کان بینی

تو از ملک خراسانی باصطخر از وطن آری
بخواب شب اگر در رو و غم هندوستان بینی

هوای عافیت داری قدم در راه محنت نه
که هر خار کف پا را و نقش کاروان بینی

ز نور دیده ای چشم طلب بگذر اگر خواهی
رخ آئینه مقصود اسرار نهان بینی

مرد کشور ظلمت که بس امر محالست این
که حسن عیبها را در نقاب شکسته بینی

نهان در بحر دیده ترا چو سینه غواصان
تو همچو ماهی که ... خود را به کران بینی

برو از پرده دانش و رآو صورت بینش
اگر چشم تماشا را نقاب از چهره برداری
اگر دانی چه میگوید بتو بر وقت گفتارش
لباس فقر پوشیدن ترا وقتی سزاوار است
بر دیت کروش گردون ز اندوه نکشاید
سر صرافی اداری ببازار جهان باید
بساط مفلسی بر چین و پر کن ساغر عشرت
بزور سعی پیدا کن درین ره کام ناکامی
ندیده موج طوفان نخورده لطمهٔ دریا
بیا از دیدهٔ عبرت تماشای گلستان کن
شب تاریک و بیم موج و پا شوق بقوت
گذشت هنگام شکر و برآمد آفتاب اینک
بهم بر زن تعلق را چو مجنون بیکسو شو

که هر در گوشهٔ خلوت صد اسرار نهان بینی
متاع دین و دنیا مهیا پیش از آن بینی
زبانش را اسیر ال و از زبان بینی
که دلق کهنه پوشان از نقاب استان بینی
اگر دانشوری باید که بهبود دران بینی
رواج این دکان مختصر و نقد جان بینی
اگر خواهی که پیر از او این عیش جوان بینی
که چون دشمن شوی با خود عدو را مهربان بینی
اگر کشتی نشین باشی تو شان با دبان بینی
که دست بهار را آغوش خزان بینی
باین رفتار میخواهی که تا مقصد نشان بینی
درین وادی نی پایان تعجب راه کاروان بینی
ز شور شر اگر خواهی که خود را دامان بینی

ایضا قصیده

۱۳۰

فغان که دستِ مرا قدرتِ تحرّک نیست	که جیبِ عمر کنم پاره از پشیمانی
کنون که چهرهٔ مقصود دیده‌ام شاید	کشم بچشم حیا سرمهٔ صفاهانی
تبارک الله ازین دیده خون دل ریزم	که کرد گوهرِ اشکِ مرا بدخشانی
غبار ظلم چنانم گرفت در آغوش	که نیست در نظرم آفتاب نورانی
رسید کار بجایی که سر زند بخود	بسانِ ناله ز دل رازهای پنهانی
بروی آتشِ دل میکنم کباب جگر	ز بهر گریه کنم ساز و برگ مهمانی
ز بس فسرده و پژمرده ام فسرده‌ترم	بسانِ برگِ خزان گر مرا بجنبانی
دلم ز گردشِ چرخ آنچنان جراحت شد	که حرفِ پند کند با دلم نمکدانی
گرفت ز آتشِ دل درد سر مرا خواهم	ز خونِ دیده نهم صندلی به پیشانی
گرفت لرزه و افسردگی مرا چه کنم	که نیست در برِ من جامهٔ زمستانی
تمام محنت و دردم چو نالهٔ بیمار	تمام شعلهٔ آهم چو زار زندانی
رسید کار بجایی مرا ز گردشِ چرخ	که چاک دامنِ ما هم کند گریبانی
نماند ناله ز دردِ دل مرا ور نه	ز تیرِ ناله کنم زخمهای پیکانی

قصیده

۱۳۱

کشیده‌است من سرمهٔ حیا در چشم / که بنگرم بسوی دیگران بحیرانی

ز رفتن سر و سامان ازان ملالم نیست / که کار دست چپ و راست بیسامانی

مشو فسرده دل از مشکلی که پیش آید / که مشکلات جهان بگذرد بآسانی

مشو ملول که افلاس تو غالب شد / که هست از پی هر قحط سال ارزانی

چو کامرانی ایام را بقائی نیست / که روز کامروائی بدشمن ارزانی

بپیش همت والا گدائی محض ست / شکایت سر و سامان از پریشانی

محال عقل بود بردنش بجانب شهر / کسیکه از غم ایام شد بیابانی

بمصر فکر نماندست مشتری ورنه / منم بحسن معانی چو یوسف ثانی

بباغ فکر چو آیم سبک ترانگ ست / که عندلیب کند بر سرم گل افشانی

گرفت ملک سخن را ز مدعی آخر / بعون تیغ زبان همتم بآسانی

خراب سیم عمل گشته ام ولی چه کنم / که هیچ چاره ندارم ز حکم سلطانی

بریده دست قضا و بدوخت طالع من / برغم جوهر ذاتم لباس دیوانی

قلم شکستم و مضمون مختصر کردم / که نیست طرز ادب گفتگوی طولانی

خون خود و خلق را بریزد و / از مردم بیحساب توبه
تا خورده یکی مے درآید / از خوردن خون ناب توبه
از خوردن می کند فراموش / با هر که کند خطاب توبه
گر خانهٔ فسق سنگ خاراست / در لحظه کند خراب توبه
زین پس من و گوشهٔ قناعت / از صحبت شیخ و شاب توبه
دیوانهٔ صحبت کتابم / از صحبت این کتاب توبه
در صحبت غیر نیست فیضی / از صحبت ناصواب توبه
از بیم عتاب جان ز تن رفت / از سلطنت عتاب توبه
زنهار مشو ستوه مغرور / شاید که شود خراب توبه
از کشمکش سوال آسوده / تا کرد دل از جواب توبه
گر توبهٔ تو باشد از دل / بی مزد تو از حساب توبه
هر کس که ز توبه بازگردد / هم توبه شود عذاب توبه
شرمندگی گناه باقیست / گیرم که شود ثواب توبه

۱۳۲

که شدم کشتهٔ چشم نکهت
خاک ره کشتهٔ طرز ستمت

بصفای دُر گوش تو قسم	باد دل نسیمی و هوش تو قسم
بسر ناوک مژگان سوگند	بخم زلف پریشان سوگند

که چو من نیست دگر بندهٔ تو
بندهٔ لعل شکر خندهٔ تو

بشکر ریزی گفتار قسم	بخرام قد دلدار قسم
بعقیق لب شکر سوگند	بزلال سر کوثر سوگند

شب هجران خبر از خویشم نیست
جز خیال تو کسی پیشم نیست

یار گفتم بدهان تو قسم	بسحری میان تو قسم
به بر و دوش تو زیبا سوگند	به بناگوش مصفا سوگند

مهر و مه را نبود پیش تو قدر
پیش تو جمله هلال اند تو بدر

بصفای بدن یار قسم	بسر چه ذقن یار قسم

که گل بر سر دامنم افشان
بوی گل بر سر باغم افشان

که دل از دست شد بیا رحم
مده این دست دگر آزارم

بجای کف پای تو قسم
[illegible]
بخم زلف چلیپا سوگند

[illegible]

[illegible]

سر دم از شوق وصالت مردم
به تمنای وصلت مردم

بصفای ملک العرش قسم
از سما تا به سر عرش قسم
بجلال و بجلالت سوگند
بسر نعش نبوت سوگند

به بناگوش دلارام قسم	به رخ و عارض گلفام قسم
بجفاهای تو دلبر سوگند	به سر خط معطر سوگند

نیست غیر از تو مرا غمازی
تند خو سنگدلی شهبازی

به سر آن سرو دلدار قسم	به سر گونهٔ رخسار قسم
باسیران مودت سوگند	بشهیدان محبت سوگند

رنجه فرما قدم و شادم کن
از همه رنج و غم آزادم کن

بجهانگیری هوش تو قسم	بصفای بر و دوش تو قسم
به سر ساق بلورین سوگند	بصفای گل نسرین سوگند

نگهی جانب ما باز بکن
شاهبازی سر پرواز بکن

باداى نگه یار قسم	باسر نظر یار قسم

١٣٤

مدعا خاک ره جانان است
نظر لطف پی درمان است

[illegible]

مستانه برآور سر از پرده وحدت
جاروب کش صحن چمن ساخت صبا را
امروز پریشان زده گل بر سر دستار
تا هست جهان گردش و قمری هست

از بسکه سرگرمی بازار بهانداشت
زان پیش که گل را بچمن اشک فشانداشت
آن غنچه که دی بر سر خود تاج خزانداشت
دل بسته این طرز کمر نتوان داشت

وقت ست که آه از دل پرزور برآرم
دود از دل خورشید جهانگیر برآرم

فریاد که این ناله من پرده در آمد
عشق ست که شادی و غم با هم است او
تا چند توان بود مقیم در و دیوار
روزیکه عطا کرد بهار روشنی چشم
تا چند توان بر در امید نشستن
تا آفت چشمی نشود باعث هجران
سودا زده عشق ترا حوصله تنگست

غماز دل غمزده خون جگر آمد
در دیده هر دیده برنگ دگر آمد
از خانه برون آمی که وقت سفر آمد
خود بود که در دیده ما جلوه گر آمد
برخیز که این عمر گرامی بسر آمد
در دیده خیالت بدل از دیده برآمد
دیوانه شد و بر سر بازار برآمد

روزیکه بنای حرم کعبه نهادند
این گرمی هنگامهٔ بتخانه کجا بود

آن ذره که دیده بخود جلوه گری بود
نظارگی جلوهٔ او دیدهٔ ما بود

میخانه تهی گشت نشد گرم دماغم
تو نشاهٔ آن باده که فی روی ریا بود

بی نشاهٔ هستی سر مینا شکستند
این فتنه همه در سر پیر و جوان بود

این جلوه چه آنست که در پرده نهان شد
نوری شد و در قالب خورشید جهان شد

در کعبه همین رسم طواف حرمی هست
نازم بخرابات که انجا صنمی هست

بر زخم جگر مرهم بیهوده نبندم
تا حوصله را طاقت درد و المی هست

غم نیست اگر چرخ نگردد بمرادم
پیشانی امید مرا هم رقمی هست

آن نیست که پوشیده شکایت کنم از کس
تا دست مرا نیزهٔ زنار قلمی هست

ای بیخبر این مستی هستی تو تا کی
هشیار که دنبال [illegible] دمی عدمی هست

آشفتگیم باعث خوشحالی من شد
بر دوش دلم بار بهر جا که غمی هست

مخموری عشق ترا از می و همت
کافیست اگر در قدح و جام نمی هست

هنگامهٔ غوغای جنون گرم کند باز
در کوچهٔ مقصود ز من نام و نشان نیست
شد پنبهٔ صفت عاقبت این موی سیاهم

آشفتگی تازهٔ سودای دماغم
این به که درین کوچه نگیرند سراغم
خاصیت بیضاست مگر در پر زاغم

آتش به چمن زد شرر وصل تو زرم
خورشید فرو رفت ز تاریکی روزم

این درد و غم عشق تو خون در جگرم کرد
چون حسن ملاحت دهنم را نمکین ساخت
روزی که محبت لب برم داغ جنون سوخت
بیحوصلگی باعث بیماری من شد
عشق تو برآورد ز خلوتکده عشقم
یکشب به مرادم نرسانید بآخر
آخر بشراری جگر تشنه لبی رفت
راهی بمراد دل تدبیر نرفتم

وین آتش شوقت چو صبا در بدرم کرد
چون نالهٔ صاحب نفسان با اثرم کرد
سودای غم عشق تو خاکی بسرم کرد
وین واروی بیفایده بیمار سرم کرد
در کوچه و بازار جهان جلوه گرم کرد
این خواب که شرمنده ز فیض سحرم کرد
این گریه که صد دجله نیاز نظرم کرد
زان روز که تقدیر مراهم سفرم کرد

سرگوشی حسن تو ز نزهت نشان آخر
در پرده این کار ندانند که چه رازست

برخیز بر آور به دعا دست مناجات
بر روی اجابت همه درهای تو بازست

گرفت خطائی ز خجالت نگریزم
چون عفو خداوند جهان بنده نوازست

تا چند توان بود درین خانه تاریک
شمعست حیات تو که در سوز و گدازست

بر مرکب دولت نتوان رفت به عشرت
این آه که از سر نشیب است فرازست

بی رخصت بلبل نروم جانب گلشن
هر چند ره گلشن مقصود درازست

روزی که غم وصل تو ما را نگران کرد
شد دیده بینائی صاحب نظران کرد

چون داغ نهم بر سر محنت و غم را
بر باد دهم محنت و احسان کرم را

وقتست که از شعله آه جگر خویش
آتش زنم این خیل الم و حشم را

اکبر کنم این نسخه مجموعه دانش
برآب زنم نقش سیه کاری قلم را

دارم سر بی نوائی و سر بازار
زین باده کنم مست عرب را و عجم را

حسن از بی محبوبی و دل گرم محبت
تا چند توان کرد گره زلف ورم را

روزگاریست که من غرقهٔ عصیانم
بر در توبه ز دل منتظر غفرانم

گر بزمزم فلکم پاک نگردد هرگز
غیر آب کرم آلودگی دامانم

روز و شب در نظر فطرت من یکسانست
بسکه در کار فرو بستهٔ خود حیرانم

خانهٔ دین من از ظلم عمل تاریک است
در خجالت ز من روشنی ایمانم

رگ گمراهی چشمم نتوان پاک برید
تا برست نرود خون دل از مژگانم

بسته ام از دل و جان نیت طوف بیت
گر دهد یک اجل فرصت ازین طوفانم

خورد تا تیر غم عشق تو بر سینه و دل
موبمو رقص کنان در طلب پیکانم

یا رسول عربی جذبهٔ شوقی که جدا بر
سالها شد به تمنای درت گریانم

نیست ممکن که بمقصود رسم بی کشش
مفلس عاجز و درمانده و بی سامانم

نیست گر زاد رهی صبر و تحمل آرام
تکیه بر لطف تو و فیض توکل دارم

هستی کعبه که زین راه بجایی برسم
بینوایم بطوافی بنوایی برسم

گر نه زین دل برسم آبله گردم همه تن
تا درین ره زمین بوسی پا برسم

اگر خدا شعلهٔ برق جگر آه مرا | کز دل غمزده ام ذوق تمنا ببرد
تیشهٔ عشق مراهست فرهاد کجاست | که بانداز نگه رنگ ز رخسارا ببرد
گر شود کشتی این ناله زآه سفری | صبر و آرام و قرار از دل شیدا ببرد

تا دل از رفتن این راه بیابان زده ام
آتش شوق بجان سر و سامان زده ام

بازم از سوی حرم راهبری می آید | رهبری از بر صاحب نظری می آید
مرغ دل در قفس سینه ندارد آرام | مگر از زلف پریشان خبری می آید
شدهٔ همت پروانهٔ دلسوخته ام | که بامید نگاهی شرری می آید
غنچه از کار فروبسته دل آزرده مباش | تا نگار از نسیم سحری می آید
خانهٔ صبر مرا کرد بیکبار خراب | اینقدر آب که از چشم تری می آید
گر نهان شد به پس پرده ادت چه عجب | از پس پرده برون پرده دری می آید
خانه زادان حرم کعبهٔ مقصود کجاست | که بی عفو گنه ور بدری می آید
یا رسول الله زاعجاز مسلمانش کن | کز ره دور خدا بخبری می آید

١٤٠

این سیه رو که با مید عطا آمده است
با میدت ز کجا تا به کجا آمده است

وقت آنست سر از خواب بقا برداری	پرده از پیش نظر بهر خدا برداری
دهر را فتنهٔ آشوب فنا کرد خراب	از میان دفتر قانون فنا برداری
یاد هی رونق ایام وفا داری را	یا ازین سلسله آئین وفا برداری
عالم از روی ریا کهنه رباطی شده است	از جهان قاعدهٔ روی ریا برداری
از سمک تا بسما کرده تصرف بیداد	رسم بیداد ازین ارض و سما برداری
ظلم را عدل نهاده چو کله بر سر ما	این کله را به کرم از سر ما برداری
سرمهٔ لطف کشی دیدهٔ بینائی را	نور بی سرمه ازین چشم حیا برداری
همچو یعقوب بنی بر سر راهم نگران	تا کی این سلسله از پای صبا برداری

مخفی با دب باش که این نعت رسولست
صد ره خطر در ره امید و قبول است

ایضا در نعت رسول خدا صلی الله علیه وسلم و اظهار حال خود

161

نیست گر با تیشه ام نرمی دل بیستون | از سرشک دیدهٔ این سنگ درشتو نماست
سالها شد پیر کنعان در بیت الحزن | سر بزانوی تفکر چشم بر راه صباست
باز راه کعبه را گم کرده ام بی نور چشم | ای صبا گردی ز آن وادی که شکم توتیاست
درس عشقت اینکه نادانی بود و افسوس ری | ترک گفت و گو مکن کاینجا سخن محض خطاست
محرمی پیوسته باشد در کمین محرمی | هر که شد بیگانه در مجلس درین بزم آشناست
از سر اخلاص پا بردار و دست از خود برآر | کاندرین ره هر کرا بینی تو مقصودش عصاست
اکثری از بهر نام و ننگ حاجی میشوند | حج گذار از نظر بی حرمتی فی صفاست

پنبهٔ غفلت نهادم باز داغ کعبه را
خیر بادی گفتم این چشم و چراغ قبله را

بازگشتم چون درین ایام سرسامان نبود | لنگر کشتی من در موجهٔ طوفان نبود
فطرت دون همت من عزت قدسی است | خنگ فکرم را درین ره قوت جولان نبود
جنس از دوکان هر بازار بردیم بسی | درد دلرا جز شکیبائی و گر درمان نبود
مدتی سرگشته بودم در پی آب حیات | خضر را دیدم ولیکن چشمهٔ حیوان نبود

گر نبودی ذات پاکش پرده پوش عاصیان
تازه بودی تا قیامت داغ عصیان بر جبین

پیش ازان روزی که گردد راز پنهان آشکار
در پس آن پرده مجلس داشت با روح الامین

معجز شق القمر از بهر آن کافر نبود
خاتم بدر از شکست انگشت اعجازش نگین

دیده خواب عدم یکبار روی لطف او
مشک سیرت بود هنوز از نافه آهوی چین

گرچه پیش خلقت آدم کسی دیگر نبود
بود در ملک رسالت پیش ازان مسند نشین

دیده آنرا بنور ذات روشن کرده اند
منزلش در پرده وحدت معین کرده اند

بوعلی روزگارم از خراسان آمده
از پی اغراض بر درگاه سلطان آمده

بسکه در یاد وطن نادیده ماتم داشتم
تا بدامان قلم چاک گریبان آمده

حیرتی دارم که یا رب چون درین ظلمات هند
طوطی فکرم پی شکر ز رضوان آمده

گرچه از ظلمات می‌آیم بجانم ذوق نیست
طبع من سیراب از آب حیوان آمده

در فشانی سکندر وار امانم بخاک راه
بسکه اشک از دیده ام غلطان بدامان آمده

تا در ایام خراباتی مناجاتی شده ام
خانه ما قبله گبر و مسلمان آمده

درزه اقلیم وا روی بیهوده کی لذت ده	سنگ بر الماس بهر استخوان افشانده ام
بر سپهر لاجوردی کوکب رخشنده است	نکته گر خامه زرین زبان افشانده ام
من همان ساقی بدمستم که در هنگامها	باده از خون جگر بر مردمان افشانده ام
تا چه گلها بشکفد آخر درین بستانها	شبنم خوناب دل بر ارغوان افشانده ام
رنگ و بوی گلشن مقصود را پیشم چه قدر	سنگ گلهای بهاری در خزان افشانده ام
گرچه با عشق جنون کوته عنانی کرده ام	همچو گل جان را برین دست عنان افشانده ام
همتی در کار رو بار شعله دل کرده ام	آتشی بر چهره پیرمغان افشانده ام
با وجود ناتوانیها ز صعب دوستی	اشک خونین همچو گل بر دشمنان افشانده ام

هر که در راه محبت با جنون همراه نیست
خضر این ره گر بود از رهبری آگاه نیست

ایضاً متضمن حال عشق انگیز و مدح

خواجه آخر سر بیار گذاشت	محک نظم با عیار گذاشت

سوخت پروانه بهوای جمال / شمع بر صبح انجمن گردید

روز این عمر کوته آخر شد / شب ز تاریکی وطن گردید

بیوفائی عمر ای مخفی / بر شکاف دل کفن گردید

بسکه غفلت ربود مردم را / چرخ بر حال مرد و زن گردید

آوخ آوخ که کار شد از دست

نقش ناخوب در جهان بنشست

عشق هرجا که کار بگشاید / گره از زلف یار بگشاید

رگ امید را بنشتر غم / فتنهٔ روزگار بگشاید

از جگر خون دل برون آرد / گریه هرجا که بار بگشاید

جان نثارش کنم اگر چشم / دیده بر روی یار بگشاید

حسن هرجا که چهره بنماید / عشق و ندان یار بگشاید

قوت طالع اگر باشد / در بهر نگار بگشاید

پای ساقی اگر از میان برود / سر خم را خمار بگشاید

ایضاً

چند در خواب بیخودی امروز | کاول شام آخر سحر است
چشم بگشا که پرتو خورشید | بر دل دیده تو بیشتر است
از غم و شادی جهان خراب | مهر رقاص و ماه نوحه گر است
عقل سرگشته آخر این تا کی | دشمن دین و دل همین ابر است
مست این باده زیان تا چند | این زیان را ز آینه دگر است
خم تهی گشت و دور آخر شد | ای دریغا که عمر بی خبر است
خرمن عمر باد غفلت برد | کشت امید ما هنوز تر است
بید را تربیت ندارد سود | بر درختی دهد که بارور است

غم مخور کنج نشین که نوبت ماست
اینقدر صبر از مروت ماست

هست تا آسمان بقای تو باد | چرخ دربان کبریای تو باد
دور چرخی که آسمان دارد | حلقه بر در سرای تو باد
تا بود با قلم سر گفتار | معنی لفظ از برای تو باد

تا رخ غبارِ دیده سازم	گر دورۀ جلوۀ سمندی
از گردشِ چرخِ سفله پرور	تنگ آمده ام نهفته چندی

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

از من رخِ روزگار برگشت	برگشت ز من چو یار برگشت
بس گریه که در گلو گره شد	خوناب دل از کنار برگشت
گفتم رخِ آرزو ببینم	آیینۀ اختیار برگشت
صد ره به نصیحتم غم دل	باز آمد و شرمسار برگشت
از دیده خیالِ دوست امشب	نادیده مرا ز جار برگشت
از آتشِ دیده واندر اشک	از دیدۀ اشکبار برگشت
پندار که خونِ دل بریزد	صیاد که از شکار برگشت
کی غنچۀ دل شگفته گردد	هرگه که ز ما بهار برگشت
در کوچۀ عشق خار سینه	آنکس که ز کوی یار برگشت

وارستگیم محال عقل ست	از عشق کجا شوم جدا من
میرفت غم و محنت از پیش	چون باده و آتش از قفا من
صد تیر غمت بامتحان زد	زانها همه بود مدعا من
تا گفت دعا اثر ندارد	شرمنده نه گشتم از دعا من
از جذبهٔ عشق گشتم آخر	گشته ور آز و بینوا من
در راه عدم چو انتها نیست	برگشته زدم با بتدا من
من قوت طالعی ندارم	بیهوده زدم رهِ وفا من

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار سرا شود خبردار

آورد صبا ز دوست پیغام	کاسباب نشاط کن سرانجام
میرفت غم و دلم نمی گفت	این وردِ ترا نباشد انجام
از گریهٔ من جهان بگرید	وین نالهٔ من بر آورد نام
پر کن قدح و بدست من ده	بدمست نمیشوم بیک جام

۱۴۹

درسیکده دوش بر سر خم — صد شیشه شکست و شیشه گرنی

از آتش دل بسینه دارم — آتشکده و چشم تر سینی

این طرز محبت ست دایم — با همدگر و رنگ و گر بینی

رفتم ز میان خلق و ما را — غیر از غم دل کسی دگرنی

بنشینم و صبر را کنم یار

تا یار شود مرا خریدار

دردا که غمم ز حد برون شد — فریاد که درد من فزون شد

دیوانهٔ عشق رفته رفته — در مکتب عشق ذوفنون شد

وز خرمن عمر من زد آتش — هر آه که از دلم برون شد

در سینه دلی نبود جز نام — وان هم ز جفای چرخ دون شد

از گم شدگان عشق بودم — آمد غم عشق و رهنمون شد

سودای جنون ز عقل پوشید — این کاسهٔ سر که سرنگون شد

از کوشش و سعی حاصلی نیست — چون کوکب طالعت زبون شد

نشین نفسی که مرغ روحم
باشد که شبی بخدمت تو
با بخت سیاه من بگوئید
از اختر نحس چرخ گم شد
بیهوده هلال صد شب عید
تا کی جگر مرا خورو هند
بر عمر چه نیست اعتمادی

مرو از غم چشم پر نفاقت
اظهار کنم غم فراقت
کو آن همه شان طمطراقت
صد اختر سعد در محاقت
از هر خم ابروان طاقت
کو جذبهٔ معجز عراقت
تا چند در آتش احتراقت

بنشینم و خون دل کنم نوش
غمهای جهان کنم فراموش

گرچه غم خویش با تو گفتم
در راه امید گوهر اشک
گوش من و روزگار کر شد
مستحسن لغت تو نتادم

از دست مرا ده که مفتم
از شعشعهٔ نگاه شستم
افسانهٔ خویش بسکه گفتم
از گفته خود چو گل شگفتم

از گفته و شنود من از ...
بنشینم و خون دل کنم ...
غمهای جهان کنم ...
ای در ره ...

یاران چه کنم که ظلم و بیداد	ازما بگرفت نقد افلاک

ننشینم و خون دل کنم نوش
غمهای جهان کنم فراموش

فریاد که یار یار ما نیست	آنرا سر و برگ کار ما نیست
آن نشه که غم ز دل رباید	در بادهٔ روزگار ما نیست
در حقهٔ سینه خون فشان او	هر دل که امیدوار ما نیست
ما بیکینه و گناهکاریم	انصاف درین دیار ما نیست
تا هست زمانه خونچکان باد	آن داغ که یادگار ما نیست
سر رشتهٔ کار ما مطلبید	چون کار باختیار ما نیست
یکقطره نماند ز اشک فریاد	زین گریه که شرمسار ما نیست
با مردم سفله ادب نشستن	این لائق اعتبار ما نیست
ما رستم وقت روزگاریم	ور بیشه نبد کار ما نیست
ننشینیم و خون دل کنم نوش	غمهای جهان کنم فراموش

۱۵۲

من بندهٔ بندهٔ تو معلوم
بستت میان ببندم خسته
از دل بفسون بتیر و غم
دیوانه عشق گلرخان را
دست من و دامن جنونی
در کوچه غم ز بینوائی

قدرم چه بود و قیمتم چند
پیش شکر لبت ای قند
کشتی بنجسی نمیشود بند
نی خویشی بود و بگو نه پیوند
گر گریه بر آورد شکرخند
خواهم که شوم شکفته یک چند

بنشینم و خون دل کنم نوش
غمهای جهان کنم فراموش

ایضا

تا کیم و دلی ز باده مدهوش
تا چند بقهر و غصه همدم
تا کی دل پر ز زخم کاری

با صبح خمار شب در آغوش
تا کی بغم زمانه همدوش
در سینه بود مرا فراموش

چون مرغ که در قفس به تنگست
از ظلمت ظلم و گردش چرخ
بر کشور حسن ماه و خورشید
حیف ست که روز بغفلت این عمر
نادیده بهار عمر بگذشت
از نادره پیر این زمانه
از گردش روزگار مخفی

تنگم من ازین جهان کجرو
بر بام فلک نمانده یک جو
افتاد ز سایه تو پرتو
چون هست حساب عمر جو جو
فریاد ز دست این سبکرو
افسانه روزگار بشنو
می بین و مترس تند میرو

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار شود مرا خریدار

چون مایه خرمی غم اوست
طاق در کعبه محبت
هر مرغ دلی که در بدن هست
هر شور و شری که در جهان ست

هر نیک و بدی که هست نیکوست
قائم به بنای طاق ابروست
در حلقه دام زلف بدخوست
از فتنه گری و زور بازوست

گلدستهٔ آخر بهارم — گلزار نهاده رو بزردی
از مطلب خود نشان ندیدی — هرچند که جستجوی کردی
چون کام دلم نشد میسر — ناکام روم بپای مردی

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

ای یوسف و نیست کس خریدار — سر دست زار رواج بازار
از مصر زمانه مشتری رفت — بر بالک چرخ تنگ شد کار
در گلشن آرزو زلیخا — نشکفته گل مراد جز خار
جای که قلم برفتن آمد — شمشیر خجل شود ز رفتار
خجلت شکست سر قلم را — بر صفحهٔ آرزوی گفتار
جای که سخن اثر ندارد — خاموش نشین چو نقش دیوار
دل طاقت رنگ و بو ندارد — ورنه دهمش هزار گلزار
بوی سر زلف ای دل آشوب — دل پر ز دست مشک تاتار

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار رسد شود خبردار

مخمس

ظاهر نشد که مطلب این گنبد دوار چیست
رعنائی گل و چمن لاله زار چیست
پر کن قدح ز می که غرائم کار چیست
خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

ساقی چهار فصل جهانست روزگار
فصل دی و تموز و خزانست و نوبهار
با هر چهار فصل بود باده خوشگوار
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

باشد چه ابتدا ازل و انتها عدم
موجود در میانه کریم ست و ذو الکرم
ساقی بیار بادهٔ گلگون و جام جم
این موسم بهار و گل و [illegible]
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

خاتمہ کتاب

بعد شکر و ثنای جناب کبریا و نعت سید الاتقیا و الانبیا صلی اللہ علیہ وسلم مخفی مباد کہ این دیوان کان
ملاحت و معدن فصاحت یعنی دیوان زیب النسا بیگم تخلص بمخفی باہتمام انسان العین
بخت و دولت برگزیدۂ ایزد منان جناب مولوی مسیح الزمان در مقام شہر کانپور
محلہ پٹکاپور متصل فیلخانہ بازار بتاریخ بست و پنجم شوال المعظم سنہ ۱۲۶ ہجری طبع شد

تاریخ خاتمہ کتاب از ذرہ ہیچمدان رنگین لال شاداب مجرای کتاب

مسیح الزمان صاحب جود و فطرت
چو فرمود مطبوع دیوان مخفی

بجستیم شاداب سالش بجہد
ملایک بگفتا چہ تالیف مخفی ۱۲

ایضاً

بحسن سعد چون دیوان مخفی
ز فضل ذو المنن اتمام گردید

ز روی جہد گفتم سال شاداب
قبول طبع خاص و عام گردید ۱۲

تاریخ ایضاً

